

و در اینجا دختران نمی میرند

بازداشتگاه سید علی خان سال

بر دیوار نوشته بود

چشم که گشودم آشنایی وجود نداشت و این بیشترگیج می کرد. همه چیزمات و در هم بود. چهره ای پیچیده در پارچه ای سیاه با چشمانی خشمگین بالای سرم بود و مرا صدا می زد. ابتدا از آن صدا ترسیدم. چهره در دایره ی سیاه قرار گرفته بود و صدا از آن دایره بیرون می آمد:

- پاشو باید حساب پس بدی !

صدا خیلی ضعیف شنیده می شد. با چشمانی تنگ از شدت درد، با دقت به چهره اش خیره شدم. گویا مسئله بهشت و جهنم واقعیت داشت. آه پس من مرده ام و اکنون دارم حساب پس می دهم. چهره با خشم تکانم داد و گفت:

- د پاشو باید حرف بزنی!

کم کم وضعیت خودم را درک کردم. دو نگهبان کنارم ایستاده بودند، یکی چشم بندم را محکم کرد و دیگری آن را پایین تر کشید. صدای خشنی از حلقومی بیرون آمد:

- این قلم و کاغذ رو بگیر و هر چه تو سرت داری بنویس، اسم همه ی افرادی رو که می شناسی. ازت اسم می خوام، اسم، اسم !

کاغذ های بازجویی را با تکرار واژه ی اسم چندین بار بر سرم کوبید و بعد آنها را روی دست هایم گذاشت و گفت:

- د بگیر!

اهمیتی ندادم. تکرار کرد:

- د بگیر مگه نمی خوام از اینجا بیرون بری؟

سکوت کردم. تکرار کرد:

- گفتم بگیر به نفع توست!

- من برای نفع خودم اینجا نیستم.

با خشم از جایش پرید، صدلی اش به گوشه ای افتاد. داد کشید:

- گنده گویی می کنی، شهامت داری یه بار دیگه بگو تا پوست از سرت بکنم.

تکرار کردم: من برای نفع خودم اینجا نیستم.

شروع کرد دورم چرخیدن و فحش دادن. از کنارم که رد می شد صدای نفس هایش را می شنیدم. دوباره حرف هایش را تکرار کرد و همان جواب را گرفت. از تکرار حرفم گر گرفت. رو کرد به پاسدار زنی که در کنارم ایستاده بود و گفت:

- خواهر سرش را بالا بگیر!

زن پاسدارستی زیر چانه ام زد، سرم را بالا گرفت و با دست دیگر سرم را به عقب کشید.

بازجو به سرعت از مقابلم گریخت تا از زیر چشم بند دیده نشود. سریع خودم را از دست پاسدار بیرون کشیدم. بازجو طاقت نیاورد و شروع به کتک زدنم کرد. از بینی ام خون جاری شد، خون را که دید آرام گرفت. رو کرد به نگهبان و گفت:

- خواهر، پشت پرده!

دو نگهبان دستهایم را گرفته، از اتاق شکنجه بیرون بردند. دستم را از دست نگهبان بیرون کشیدم و با چادر کثیفی که روی سرم انداخته بودند بینی ام را پاک کردم. مرا توی ماشین هل دادند، در محاصره ی پاسداران بودم. تهدید کردند: ما همگی مصلح ایم آگه بجنبی مغزتو داغون می کنیم.

چه تهدید خنده داری! مگر من چقدر نیرومند و خطرناک بودم که بتوانم با آن وضعیت از میان پاسداران بگریزم. احساس غرور می کردم که آنقدر از من می ترسند. از آن محوطه که بیرون آمدیم چادر را کشیدند تا بایستم بعد چشم بندم را باز کردند. سوار شدیم. یک ماشین پیکان با پنج سرنشین، سه زن چادری عقب، دو مرد جلو، کاملاً معمولی. مثل رفت و آمد های مردم. به محوطه ی دیگری رسیدیم. چشم بندم را بستند و به راه افتادیم. مرا توی سلولی انداختند. یکی از نگهبانان گفت:

- می تونی چشم بندتو باز کنی.

چشم بندم را باز کردم، همه جا تاریک بود. چشمانم را چند بار مالیدم. چیزی نمی دیدم. در تاریکی دنبال پتو گشتم، پیدایش کردم. دراز کشیدم. پایم به دیوار سرد سلول خورد. درد شدیدی تمام وجودم را در خود کشید، کز کردم، آنقدر داغ بود که نیازی به پتو نداشتم.

سلول در عمق تاریکی فرو رفته بود. چیزی نگذشت که در باز شد. نور راهرو توی سلول تابید. پاسدار زن گفت: - کجایی؟

دوباره بیرون رفت چراغ را روشن کرد. کاغذ های بازجویی را کنارم گذاشت و خودکار را روی آنها پرت کرد و گفت:

- تا فردا بعد از صبحانه.

نگاهمان به هم افتاد، زن جوانی بود که بسیار خسته و عصبی می نمود. با یک حرکت عصبی رو برگرداند و رفت. در را که قفل کرد، دقایقی مات به در بسته نگاه کردم. بعد از ظهر وحشتناکی راپشت سر گذاشته بودم. بعد از دستگیری مری مستقیم به اتاق شکنجه بردند. چه بازجویی احمقانه ای! بازجو گفت:

- خودت را معرفی کن و بگو با کدام گروهک کار می کردی؟

با هیچ سازمانی کار نمی کردم.

سیلی محکمی به صورت زد و گفت:

گفتم خودتو معرفی کن.

اسم مستعارم را گفتم. دوباره سیلی ام زد و گفت:

- اسم اصلی ات را می خواهم، مادرت وقتی زائیدت چی چی تو رو صدات کرد؟

اسم مستعارم را گفتم. عصبانی شد. با فریاد گفت:

- این اسم، اسم گروهکی توست. می خوامی به زور اسمتو از حلقومت بکشم بیرون؟ من اسمتو می دونم ولی دوست خودت بگی، خودت!

اسم مستعارم را گفتم.

گفت: شوهرت چی؟ اسم اونو هم نمی دونی؟

- همسرم سیاسی نیست.

- جدی میگی؟ البته ما قبول داریم که شماها سیاسی نیستین و گروهکی هستین. حالا بگو ببینم چرا از شیراز به اصفهان اومدی؟

- ازدواج کردم.

- فقط برای ازدواج اومدی؟

- بله.

- چرا اینهمه کتاب تو خونه داشتی؟

- من کتاب خوندن رو دوست دارم.

- چرا فقط مطالعات مارکسیستی و رمان های به اصطلاح انقلابی و ضد مذهبی؟

- من همه نوع کتاب خوندن می خونم.

- که گفتمی اسمت چیه؟

- سه بار اسمم را گفتم.

- مسئول سازمانی تو کی بود؟

- با سازمان کار نمی کردم.

- این جواب ها به درد عمه ات می خوره، خیلی مسایل هست که باید بگی و من ازت در می آرم.

- جواب دیگه ای ندارم.

چند سیلی پی در پی به صورتم زد، همین سؤال ها را چند بار دیگر پرسید و گفت:

- کابل، کابل زبونتو وا می کنه، اما قبلاش بگو ببینم مهمونای دیشب شما چه کسانی بودند؟

- چه ربطی به شما داره؟

ربطشو نشونت می دم.

نگهبان را صدا زد. مرا به اتاق دیگری بردند. چند نفر روی سرم ریختند و در حالی که بی دفاع ایستاده بودم در یک آن به زمینم زده به میله صلیب مانند معروف به (تی) بستند. وضعیت وحشتناکی بود. پتوی کثیفی روی سرم انداختند به طوری که سر و صورتم پر خاک شد. حرکت آنقدر سریع بود که در یک آن کف پاهایم رو به آسمان و زیر رگبار کابل قرار گرفت. اولین ضربه ی کابل با نام الله همه ی تنم را به رعشه در آورد، دلم می خواست به جای فریاد کشیدن از درد شعار بدهم. اما نمی دانستم چه بگویم چه شعاری بدهم که دلم خنک شود، از بس رژیم شعار تو خالی مرگ بر آمریکا می داد دیگر دوست نداشتم آنرا به زبان بیاورم. به دلیل نداشتن

یک موضع قوی در رویارویی با رژیم، گریه ام گرفت و فریاد کشیدم. پتو را از روی صورتم کنارزدند. بازجو بالای سرم بود. پایش را با پوتین کثیفش روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- سیاسی هستی یا نه؟

با تمام وجودم فریاد کشیدم:

- سیاسی بودن حق منه.

- خب حالا که اعتراف کردی مسئولتو هم معرفی کن.

- خودم.

- برادر بزن!

در میان زدن ها دوباره پایش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- اگه در مورد خودت از زبون دیگران بشنوی می نویسی؟

- بله.

- خیلی خوب خواهر نجمه، ضبط صوت رو روشن کن.

- یک مرد که صدایش رو تشخیص نمی دادم مرا معرفی کرد. به اطلاعات در مورد همسرم که رسید ضبط را خاموش کردند.

بازجو با تشر گفت:

- دُرس میگه؟

- بله.

- چرا انکار می کردی؟

- باید می دونستم چقدر منو می شناسین.

برادرا، بازش کنین بیارینش نزدیک تر تا بهش بگم!

مرا روبروی بازجو بردند. با هر سیلی که به صورتم می زد فحش هم می داد. آخرین سیلی محکم بود، سرم به دیوار خورد و گیج شدم.

سلول پشت پرده

سلول پشت پرده سلول عجیبی بود. یک متر در سه متر با سقف بسیار بلند بدون پنجره. به نظرم آمد که قبلا یک راهرو بوده. در سلول، به سبک درهای قدیمی دو لنگه بود و چون به علت فرسودگی، کاملا بسته نمی شد، زیر آن یک مثلث کوچک ایجاد شده بود. نسیم خسته ای تن اش را از آن زیر به درون سلول می کشید. پشت در پتوی ضخیم سیاهی آویزان بود که به آن پرده می گفتند. رنگ طوسی سلول چندین بار روی هم تکرار شده و دیوارهای آن پر از رمز و راز و علامت، نقاشی، تاریخ دستگیری و اعدام بود. نمی دانستم در کدام یک از بازداشتگاه های رژیم اسیرم.

به دیوار مورش زدم. جواب نیامد. روی زانوهایم به حرکت در آمده، شروع به خواندن نوشته های دیوار کردم. یک زندانی که از دوری دختر کوچکش رنج برده بود، نوشته بود: " دختر کوچکم، تو می دانی که من هرگز دروغ نمی گویم ولی اینها باور نمی کنند." زندانی دیگری زیر هرگز دروغ نمی گویم خط کشیده و نوشته بود: " حتی به بازجو؟ " و نوشته های دیگری زیر آن به چشم می خورد: " صداقت با دشمن؟! "

بر چهار دیوار سلول تا آنجایی که دست می رسید نوشته بود. سلول، یک کتاب بود. با خواندن آن، درد تحت الشعاع قرار می گرفت. روی دیوار نوشته بود: " اینجا بازداشتگاه سید علی خان، واقع در کمال اسماعیل است! "؛ " روبه صفتان زشتخو را نکشند! "؛ " بازجو جز یک احمق بی سواد نیست "؛ " زندان میدان نبرد است "؛ " با خیانت خود را زنده به گور نکن "؛ " آدمی با سر افراشته باید میرد "؛ " بازجو یه دستی می زنه "؛ " ظهور فاشیسم در ایران "؛ " اسلام دین سرمایه داری "؛ " بوی انقلاب میاد "؛ " زری جان در کنار امام حسین تو را خواهم دید امشب اعدام می شوم "؛ " بهاران خجسته باد "؛ " خوش بود گر محک تجربه آید به میان "؛ "؛

زحمتکشان جهان متحد شوید" ؛ " جلاد ننگت باد " ؛ " در این بازداشتگاه چهار تواب خطرناک وجود دارد" ؛ " بزن جلاد و شادم کن " ؛ " زندگی زیباست ای زیبا پسند... " ؛ " هر شب بکنم رو به یمن چون تو بر آیی " ...

صدای اذان بلند شد، به زحمت خود را به پتو رساندم و دراز کشیدم. نگهبان در را باز کرد و گفت :

- وضو!

- میرم دستشویی.

فاصله دستشویی تا سلول پشت پرده زیاد بود. تمام حیاط بازداشتگاه را باید طی می کردم. هوای آزاد بازداشتگاه و شستن خون خشک شده ی زیر بینی و گلویم کمی حالم را جا آورد. وقتی به سلول برگشتم پاهایم به شدت درد می کرد. برای غلبه بر درد مجدداً شروع به خواندن نوشته های روی دیوار کردم. مشخصات پاسداران شکنجه گر از جمله : پاسدار فرزانه ، معروف به " گشتاپو " ؛ زهرا معروف به " چماقدار " ؛ نجمه معروف به " جلاد " ؛ صفا معروف به " جغد شوم " ؛ مشخصات چهار تواب با علایم مشخصه ی ظاهری و خط سیاسی آنها روی دیوار نوشته شده بود.

هنوز از آن سلول بیرون نرفته تا حدودی به اوضاع بازداشتگاه آشنا شده بودم. با سر و صدای پاسداران و آوردن صبحانه خودم را به پتو رسانده دراز کشیدم. به شدت خوابم می آمد. پتوی سیاه معروف به پرده کنار رفت. در باز شد، دستی نان و پنیر غازی شده را توی سلول کثیف انداخت.

توجهی نکردم، دوست داشتم بخوابم. چیزی نگذشت که نگهبان فرزانه آمد. دقیقاً مشخصات نوشته شده بر دیوار را داشت. یونیفورم سپاه پاسداران را که مانتو و شلوار سبز و مقنعه ی بلند و سیاه بود بر تن داشت با چهره ی کشیده و عصبی و ابروهای پر پشت و درهم. تلاش می کرد با ژست گرفتن، خودش را چیزی غیر از یک پاسدار نشان دهد. آمد توی سلول و پایش را دقیقاً کنار سرم روی پتو گذاشت ، دست هایش را به کمرش زد، نگاهی به کاغذهای سفید بازجویی انداخت و گفت :

- چرا ننوشتی؟

بدون حرکت نگاهی به چهره اش انداختم. یکی از مشخصات او پوشیدن چکمه های بلند تا زیر زانو بود. گفتم :

- پاتو از اینجا بردار.

فریاد کشید:

بر نمی دارم. ازت پرسیدم چرا ننوشتی؟

- تو نباید بررسی. تو فقط وظیفه داری برای من غذا بیاری و منو ببری دستشویی.

با خشم کاغذها را برداشت. هنگام بیرون رفتن نگاهی به من انداخت و گفت:

- می بینیش.

عصر برگشت با حالتی تهدید آمیز و لبخندی بر لب گفت:

- پاشو بیا، پاشو بیا!

در حالی که به زحمت روی پاهایم ایستاده بودم، به او که آمده بود تا چشم بندم را ببندد گفتم:

تو چگونه از جریان انقلاب درس نگرفتی و نگهبان زندان شدی؟

ابرو در هم کشید و گفت:

- اینجا که زندان نیست.

- پس کجاست؟

- اینجا دانشگاه.

- عجب اتاق تشریحی!

از حرص چشم بندم را روی چشمانم محکم تر کرد، اعتراض کردم:

- باید زیر پاهام رو ببینم.

- نباید ببینی.

- باید ببینم.

مسئول بازداشتگاه سر رسید، چشم بندم را جا به جا کرد. به گونه ای که نوک پایم را ببینم. دمپایی بزرگ مردانه ای را که برایم آورده بودند اذیتم می کرد. به زحمت پایم را بلند می کردم. پاسداران زن مرا به عقب ماشین پیکان هل دادند، یک پاسدار مسلح مرد و راننده نیز جلو بودند. هنگامی که داشتیم از در بزرگ محوطه خارج می شدیم چشم بندم را باز کردند و چادرم را صاف کردند و گفتند :

- مستقیم جلوی روتو نگاه کن و هیچ عکس العملی به مردم نشون نده. اگه حرکت کنی مغزتو داغون می کنیم. همه ی ما مسلح ایم.

دیگر از این شوخی خنده ام نمی گرفت. از چادر کثیف روی سرم بدم می آمد. بویش اذیتم می کرد. از چند کوچه و پس کوچه شلوغ رد شدیم. پاییز اصفهان و خرامیدن زاینده رود شوق قدم زدن در دلم ایجاد می کرد. به شدت میل داشتم آن لحظه در کنار زاینده رود قدم می زدم. آزاد و رها و نسیم پاییزی درمیان گیسوانم نجوا می کرد. سال ها قبل در این فصل چند مسافرت به اصفهان کرده بودم. ولی هنگام دستگیری مدت کوتاهی بود که در این " نصفه جهان" داشتم زندگی می کردم.

به در بزرگ مقر سپاه پاسداران رسیدیم. مادران چند تا از دوستانم با نوه هایشان آنجا ایستاده بودند. از دیدن آنها فهمیدم که سایر دوستانم نیز دستگیر شده اند. از در که داخل شدیم سریع چادر را پایین کشیدند و چشم بندم را محکم بستند. بعد مرا پیاده کردند، به سمت راست بردند. سر و صدا و رفت و آمد زیاد بود. پاسداری گفت:

- بیارش حاکم شرع می خواد باهاش حرف بزنه.

مرا به گوشه ای بردند احساس کردم کنار پنجره ایستاده ام. پاسداری گوشی تلفن را به دستم داد و گفت :

- با حاج آقا حاکم شرع صحبت کن.

حاکم شرع از پشت تلفن سرفه ای کرد و گفت :

- خوب خواهر... بسم الله الرحمن الرحيم. خوب خواهر این چه بازی که در آوردی؟ چرا با زندگی خودت و شوهرت بازی می کنی؟ مگه تو شوهر نداری؟ مگه شوهر تو نمی خواد؟ تو چیکار به این کارا داری؟ شوهرت همه چیزو گفته و برای خودش راحت نشسته، چند روز دیگه هم آزاد می شه. توی می خواد بمونی اینجا؟ خوب اونم می ره یک زن دیگه می گیره. مگه زن واسش قحطه؟ زن زیاده. حرفاتو بزن. باید پرونده تکمیل بشه وگرنه ما اطلاعات تو رو داریم. شوهرت همه چیزو گفته و از تو هم خیلی دلخوره، وردار بنویس تا ما باهات صحبت کنیم، شاید دوباره قبولت کرد. کاری نکن از هم جدا بشین. ما که با تو کاری نداریم.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- با من کاری نداری؟ پس اینهمه شکنجه برای چیه؟

- مقصر خودتی. سر سختی می کنی. اطلاعاتو بده برو تو بند. اصلاً آزادت می کنیم. حالا چی میگی؟

- هیچی.

- خیلی خب. خودت انتخاب کردی حکم خودت رو.

گوشی را از دستم قاپیدند و مرا به سمت چپ پنجره بردند. از زمین خاکی گذشتیم. زمین خاکی تکراری مرا به اتاق شکنجه می برد. مرا روی صندلی آهنی نشانددند و هردو پاسدار دقایقی کنارم ایستادند. همچنان که سرم پایین بود، از زیر چشم بندم ابزار شکنجه را که اطراف صندلی و زیر پایم بود می دیدم. کابل چها رسر، چند نوع دستبند میله صلیب مانند معروف به "تی" تیغ موکت بری، اتو، چند نوع طناب، چند سرنگ، سیگار و فندک. چشمانم به ابزار شکنجه و گوشم به صدای بازجو بود که داشت در اتاق فریاد می کشید.

- بگو، بگو من خرم تا نزنم!

فریاد زندانی، صدای کابل و ابزار شکنجه زیر صندلی، همه با هم باید فضای رعب انگیز مورد نیازشان را می ساخت. در به وجود آوردن فضای ترس و وحشت استاد بودند. گذاشتن آن ابزار زیر صندلی تاثیر روانی خاصی داشت و همچنان در مقابل چشمانم قدرت نمایی می کردند. در این فکر بودم که می توانم تحمل کنم یا نه؟ وحشت برم داشته بود. از اینکه امکان داشت تاب نیاورم موهای تنم سیخ و به شدت سردم شد. صحنه ای در نظرم تداعی شد، چه شباهت عجیبی! احساس کردم قبلاً در چنین جایی بوده ام. من حتی بوی دیوارهای نمود آنرا احساس می کردم. کجا بود؟... دادگاه تفتیش عقاید قرون وسطی. وصفش را چنین خوانده بودم:

گرداگرد دیوارهای نا مرتب غار که از میان لایه های سنگی آن آب می چکید، آلات و ادوات شکنجه آویخته شده بود. وسایل شکنجه جزء اختراعات دوزخی و ابتکار راهبانی بود که تنها دیدن آنها بیننده را به لرزه در می آورد. در یک گوشه سه پایه ها وجود داشت و در کنار آن کفش های شکنجه، میخ کلفت، ریسمان هایی با ضخامت های مختلف و در گوشه دیگر، میله داغ سرخ شده...

مدت زیادی بود که روی صندلی نشسته بودم، سرم پایین بود و چاره ای جز نگاه کردن به زیر پایم نداشتم. فریادهایی که از هر طرف به گوشم می رسید کلافه ام کرده بود. طوری شده بودم که احساس می کردم تمامی آن فریاد های دردناک از گلوی خودم بیرون می آید. شنیده بودم برای تحمل دردهای ناشی از شکنجه راه هایی وجود دارد، ولی من از آنها بی اطلاع بودم. از این بابت خودم را سرزنش می کردم. راستی چرا نمی دانستم...؟ تنها راهی که به نظرم رسید، این بود که توجه ذهنم را از تنم دور کرده، به میان مردم ببرم. اما این را هم می دانستم که گوشت و پوست تنم را در چرخ گوشت خواهند گذاشت تا ذهنم دوباره و سراسیمه در اتاق شکنجه حضور یابد. از اتاق هایی که درشان به این قسمت باز می شد افرادی در رفت و آمد بودند. بازداشت شدگان جدید را به سلول ها می بردند. صدای بازجو مرا به خود آورد:

خواهر چرا معطلید؟ ببندینش، انشاءالله خدا اجرتون میدهد.

به طرفم حمله کردند، دست هایم را گرفتند تا درازم کنند، تلاش کردم از دستشان رها شوم، می دانستم کار عبثی است ولی دوست نداشتم بدون مقاومت تسلیم دستگاه شکنجه شوم. به میله ی صلیب مانند نزدیکم کردند. پاسدار نجمه، مسئول بازداشتگاه، روی سینه ام نشست و هر دو دستم را به زمین چسباند. پاهای ورم کرده و زخمی ام را دوباره بالا بردند و به میله ی صلیب بستند. پنجه ی پاهایم رو به سقف و پشت پاهایم روی میله ی صلیب بود و تا باسن طناب پیچ شدم. پتوی کثیفی روی سرم انداختند. مأموران هنگام آماده کردنم برای شکنجه، زیرلب الله اکبر می گفتند و این جمله را که: برای نزدیکی به تو می کنیم خداوندا! دهانم و چشمانم را محکم بسته بودند. دست هایم را گرفته بودند، پاهایم تا باسن، رو به بالا طناب پیچ بود و یک نفر روی سینه ام نشسته بود. صدای بازجو بلند شد:

- به نام الله.

ضربه ی کابل و نام الله با هم تقارن یافتند و یکی شدند. کابل بر کف پاهایم فرود آمد. آنقدر زدند که احساس کردم مغزم از کار افتاده است و دیگر نمی توانم تعداد ضربه ها را بشمارم. اما هنوز فریاد دیگر زندانیان را می شنیدم. هنوز زنده بودم و عربده ی بازجو وحشی تر از ضربه های کابل، بر جانم فرود می آمد.

- سگ مارکسیست هر وقت خواستی حرف بزنی دست تکون بده!

با هر ضربه که سریع و سنگین فرود می آمد تمامی اعصابم کشیده می شد. به قول زندانیان پایین آمدن کابل دیوار صوتی را می شکست و تمامی وجود آدم را به ریشه در می آورد. در دنیا هیچ چیز غیر از درد وجود نداشت. همه چیز درد بود و درد. زیر آن دستگاه شکنجه به گلوله ای آتش تبدیل شده بودم، حالت خفگی داشتم. احساس می کردم مغزم در حال انفجار است. خیلی متأسف شدم که دارم زود می میرم. سر انجام شکنجه گر، آن وزنه ی سنگین از روی قفسه ی سینه ام بلند شد. مدتی مرا به همان حال، سر پایین و پاها رو به بالا، رها کردند. به عقیده ی زندانیان این کار به دو دلیل انجام می شد:

- پا سرد می شد و در تعزیر مجدد دردناک تر می گردید. چون وقتی یک سره می زدند پا گرم و بی حس می شد. اما پای سرد بسیار حساس بود و فشار سر انگشتی بر آن ایجاد درد شدید می کرد.

- به تمام وجود زندانی فشار وارد می آمد.

نمی دانم چه مدت در آن حالت بودم. سرم بیش از حد سنگین بود و حالت تهوع شدیدی داشتم. چشمانم پشت چشم بند که تنگ و سفت بسته شده بود داشتند از حدقه در می آمدند. فریاد، فریاد زندانی از شکنجه گاه روبرو دیوانه ام می کرد. آیا او هم فریاد مری شنیده بود؟ مغزم در معرض هجوم خون، رنج و عذاب بود. دستم را گرفتند تکان دادند و به سرعت باز کردند.

- پاهاشو پایین بیارین، سرشو بالا نگه دارین!

استفراغ کردم، پاهایم خیس خون بود.

دوباره خودم را در همان سلول یافتم، اما این بار با اوضاعی وخیم تر، با دردی طاقت فرسا، ضعف و گرسنگی. نگهبان با برگه بازجویی آمد. آنها را چون کتاب مقدس با احترام بر زمین گذاشت و خودکار را به سویم پرتاب کرد.

به او گفتم: چراغ را روشن کن.

- در صورتی که بخوای بنویسی.

- می نویسم.

- چیزی احتیاج نداری؟

- خیر.

تنها مطالعه آنچه روی دیوار نوشته شده بود می توانست دردم را تحمل پذیر سازد. روی زانوهایم بلند شدم و با دقت به خواندن پرداختم. صدای نگهبان مرد از پشت پرده، بلند شنیده می شد که نگهبان زن را صدا می زد:

- خواهر، شام!

خودم را به پتویم رساندم. ظرف غذا را از بالای دربه داخل فرستاده شد و نصفش ریخت. نوشته ها مرا به طرف خود می کشید. باید به خواندن ادامه می دادم. در یک زاویه، بسیار ریز نوشته شده بود: فرزانه سلطانی از جنوب اعدام شد. در گوشه ی پایین نزدیک به موزاییک های کف سلول اسامی دیگری دیده می شد: اکبر صمیمی ، علیرضا رستمی ، غلام صالحی ، حسین موزرم، حیدر طهماسبی ، فرخنده ، اسماعیل حسن وند و پروین بهداروند.

قبل از دستگیری ام خبر اعدام خیلی از انقلابیون آشنا را شنیده بودم. سیامک کوهی، رمضان گله، سعید سلیمانی، بنی الله خسروی، زیبا دستان دانش آموزانی بودند که اعدامشان به شدت رنج داده بود. حمید سلحشور دانش آموز فعالی بود که در سال های اول به قدرت رسیدن رژیم، روزی ماشین سپاه پاسداران او را که سوار بر دوچرخه اش از مدرسه به خانه برمی گشت زیر کرد.

روی موزاییک های سرد سلول دراز کشیدم. نگاهم هنوز بر دیوار بود. نیم خیز شدم، انتهای دیوار اسامی سلیمان عزیزی، عیسی صالح ابراهیمی و حسن (اشتباهی) به چشم می خورد. درباره ی حسن شنیده بودم که معلم بود. بعد از اعدام او چند پاسدار به اتفاق یکی از مسئولین به خانیشان رفته و گفته بودند حسن اشتباهی اعدام شده، ولی شما ناراحت نباشید چون او هم اکنون در کنار امام حسین در بهشت است.

از خبرهای نوشته بر دیوار بیمار شدم. نمی دانم شب کی گذشت و صبح کی آمد. پاسداران در را باز کردند و برگه های بازجویی نوشته شده را خواستند. و چون واکنشی از من ندیدند هر دو دستم را گرفته، از جا بلند کردند. انگار دو وزنه ی صد کیلویی به پاهایم وصل بود.

هتل (2) ... لوح خاطر و رنج لحظه ها

دو نگهبان زیر بغلم را گرفته و به جلو هل می دادند. دردی که فرا سوی طاقت انسانی بود به جانم چنگ می زد. از پرده های برزنتی بازداشتگاه بیرون آمدم. مرا به پاسداران مرد تحویل دادند. آنها مرا سوار یک ماشین باری کردند. سوار شدن بر این رنج فراوانی داشت. از زیر چشم بند سه جفت دمپایی قهوه ای دیدم، دمپایی های بزرگ که پاهای ظریف و کوچک را در خود جا داده بودند. یکی سرفه کرد. نگهبان مرد با عصبانیت گفت:

- سرفه کردن ممنوع !

زندانی با صدای بلند گفت:

- نگهبان چشم بندم را خیلی سفت بسته ای.

- زیاد حرف بزنی سفت ترش می کنم.

دیگری گفت:

- ما رو کجا دارین می برین؟

- بعدا می فهمی حالا صداتو ببر.

نفر سوم فقط چند سرفه ی پی در پی کرد. هیچکدام از آنان را نشناختم. در جوابشان گفتم:

- نگهبان من می خواستم استقراغ کنم.

- عزرائیل منتظرته، داریم می رسیم.

از اینکه تنها نبودم اضطرابم کم تر شد. از سر و صدای شهر جدا شدیم. از دست اندازها معلوم بود وارد یک جاده خاکی شده ایم. بوی خاک می آمد. با خود گفتم داریم به باغ ابریشم نزدیک می شویم. فکر کردم کاش من هم اسمم را روی دیوار سلول می نوشتم. خیلی متاسف شدم. از سر و صدای ماشین کنجاویم بیشتر شد، کمی چشم بندم را دستکاری کردم. تو ماشین چند دیگ بزرگ غذا بود. مدت زیادی در جاده ی خاکی رفتیم، سر انجام رسیدیم. آنقدر چشم بندهایمان را پایین کشیدند که پیش پایمان را که در شرایط معمولی می توانستیم ببینیم نمی دیدیم. همه را به صف

کردند. چادر یکدیگر را گرفتیم. کسی که چادر مرا از پشت سر گرفته بود با نوک انگشت محکم به پشتم زد و من عیناً کار او را با نفر جلویی تکرار کردم. وارد یک محوطه خاکی شدیم. نمی دانم چرا احساس کردم باید یک منطقه نظامی باشد. هر چهار نفر را با هم از راهروی سردی که بوی نم و تعفن می داد گذراندند. بو آنقدر زننده بود که حس کردم نگهبان بینی اش را گرفت. وارد راهروی دیگری شدیم، از همدیگر جدایمان کردند و هر کدام را به سوی تابوتی بردند.

تابوت سیمانی به طور عمودی تعبیه شده بود. طول تابوت کوتاه تر از قد من و طوری بود که فقط می شد در آن چمباتمه زد. تابوت سرد و نمور و در آن از آهن ساخته شده بود. چمباتمه زدن در آن تابوت برایم خیلی دردناک بود. سر پا ایستادم. آنقدر شلاق بر سرم کوبیدند تا مجبور شدم قوز کنم و سر انجام چمباتمه بزنم. هر دو پایم بی حس بود. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. نمی دانم چه مدتی گذشت که ضربه ای به در آهنی تابوت خورد. نگهبان گفت:

- بیا بیرون!

از جا بلند شدم. دقایقی نتوانستم پاهایم را حرکت بدهم. پاهایم از مغزم تبعیت نمی کردند. احساس کردم فلج شده ام. به زحمت زانوهایم را خم و راست کردم و به سختی قدم از تابوت بیرون گذاشتم.

مرا به اتاق دیگری بردند، نگهبان گفت:

- روت رو بکن طرف راست. چشم بندتو بالا بزن، اما حق نداری پشت سرتو نگاه کنی.

یک سالن تقریباً بزرگ در مقابل دید من بود. ساک های زیادی روی هم انباشته شده بود. روی یکی از آنها نوشته شده بود " غلام ". دقایقی بعد در باز شد و یک زندانی را طوری به داخل سالن هل دادند که به زمین افتاد.

نمی توانست از جایش بلند بشود. دو پاسدار، هر کدام یک پایش را گرفته بودند و می کشیدند. سر زندانی روی موزاییک های سرد و کثیف سالن کشیده می شد، پیراهنش زیرشانه اش پیچیده و کمرش برهنه بود. پاسدارها در حالی که فحش می دادند او را در مقابل من به زمین انداختند. من بدون واکنشی صحنه را تماشا می کردم. پاهای زندانی را باند پیچی کرده و شلوارش را از هر دو طرف چاک داده بودند. در کف هرپایش دو غنچه ی سرخ دیده می شد. ژولیده و تکیده، چشم هایش در گودی میان دو حلقه ی سیاه پلک می زد. یکی از پاسداران با پوتین به کف پایش زد. غنچه باز شد و تمام کف پایش را خون گرفت.

- حرف بزن!

زندانی پایش را عقب کشید و به خود پیچید. پاسدار دومی لگدی به ساق پای باند پیچی شده اش زد و گفت:

- هنو که زنده ای حرف بزن که صداتو بشنو فه.

صدای بازجو از پشت سر بلند شد:

- چشمتو وا کن ببین چه کسی بالای سرت واستاده؟

پلک های خسته اش چون بال های پروانه بال بال کرد. نگاهش بر چهره ی من ایستاد. مکثی کرد. احساس کردم مرا تکیده و پیچیده در چادر و مقنعه نمی شناسد. لبخند زدم. با صدای ضعیفی که بیشتر ناله بود گفت:

- شهرزاد ما همه اینجا هستیم. خودتو اذیت نکن. من از آخرین یادداشت بی خبرم.

پاسدار محکم به پهلویش زد و گفت:

- اونچه باید بگی بگو، اعتراف کن، نجات تو در اعتراف توست.

زندانی ساکت شد.

صدای بازجو دوباره بلند شد.

- اعتراف کن که به آمریکا و شوروی اطلاعات می دادین.

زندانی به شدت درد می کشید، دستش را جای ضربه ی پوتین گذاشت، اما چشمانش را از من نگرفت، همان نگاهی که همیشه دوست می داشتم. مثل همیشه نگاهش قدرت خاصی به من داد.

گفت:

- شهرزاد خودت همه چیز رو می دونی.

بازجو نعره کشید:

- شنیدی چی گفت ، گفت که تو خودت هم می دونی، یعنی می دونی که اطلاعات رو از ایران آنهم در شرایطی که کشور ما با آمریکا ، شوروی و اسرائیل می جنکه تحویل اونا دادین. دِ بگو. بگو. شنیدی که چی چی گفت.

جواب دادم : نه .
- یعنی چی نه ؟

- یعنی اینکه شما دوست دارین چنین چیزی گفته بشه. و می خواین تحت شکنجه یک چنین اعترافی رو از ما بگیرین. خودت هم می دونی چنین چیزی نگفته.

بازجو فریاد کشید :

- زیر زمین.

او را به همان شکل که آورده بودند، کشیدند و بردند. گویی قلب مرا بر کف اتاق می کشیدند. درد ناشی از کشیدن قلبم بر شطرنج سیاه و قهوه ای اتاق شکنجه ، هنوز هم رنجم می دهد.

نگهبان چشم بندم را پایین کشید و مرتب کرد. بازجو به من نزدیک شد و گفت : فردا صبح آخرین یادداشت رو می خوام.

چند قدم که دور شد، نگهبانان برای بردن من آمدند. دوباره در تابوت. ترجیح می دادم چون امیر، هزاران بار همانگونه روی زمین کشیده شوم ولی در تابوت نباشم. چمباتمه زدن با آن پاهای زخمی در تابوت ما فوق تحمل یک انسان بود. تصمیم گرفتم سر و ته بشوم، خیلی آهسته کمرم را به زیر آوردم، وزنم را روی شانه هایم انداختم. پاهایم را بالا بردم، مجبور بودم زانو هایم را خم کنم که پنجه هام دیده نشود. پاهایم خیلی سنگین بود اما همینکه آنها بالا بردم آرامش عجیبی احساس کردم. گر چه به شانه ها و کمرم فشار وارد می شد ولی مطلوبی برای پاهایم بود. باید خودم را به وضعیتی می رساندم که بتوانم روی حرف های امیر فکر کنم. پاهایم را به در آهنی تابوت تکیه داده بودم. هر بار که از این وضعیت خسته می شدم، پاهایم را پایین آورده، ایستاده قوز می کردم.

مرتب وضعیتم را تغییر می دادم. تمام فکرم پیش امیر بود. چشمانم را بستم و سعی کردم از تابوت بیرون برم. فشارهای زندان را بیش از توان خود ارزیابی می کردم. بنا بر این باید روحیه ی خودم را حد اقل به درجه ای برابر با آن فشار ها می رساندم.

احساس می کردم عشق و عاطفه ای که در تمامی عمر، در وجودم انباشته شده بود این روزها همراه قطرات اشک، از چشمانم بر زمین فرو می چکد و هر روز که می گذرد از خود دور و از عواطفم تهی می شوم. اگر بدین گونه پیش برود سرانجام جزیی از تابوت خواهم شد. تحمل آن صحنه بدون واکنش عاطفی مناسب و شاهد آن همه شقاوت و بی رحمی بودن نسبت به کسی که دوستش داشتم چه معنایی داشت؟ از خودم پرسیدم به چه نوع موجودی تبدیل شده ای؟

بهر حال نباید دست دشمن نقطه ی ضعف داد. نگاه داشتن اطلاعات سوخته و بی خبری از امیر از آن یادداشت چه معنایی می توانست داشته باشد؟ درد، امکان نمی داد درست فکر کنم. از نقطه نظر جسمی وضعیت بدی پیدا کرده بودم. بیشتر از معمول به خواب احتیاج داشتم و میل ام به غذا به کلی از بین رفته بود.

دو روز بعد مرا به اتاق دیگری بردند. یک دستم را از بالای کتف و دست دیگرم را از کنار، از پشت بهم دستبند قیانی زدند. امیر را نیز همراه سه زندانی آوردند. بعد همسران همراهان امیر را آوردند. مرد ها و همسرانشان را به همان طریق دستبند قیانی زده همگی ما را روبروی هم قرار دادند. زن ها یک طرف و مرد ها طرف دیگر. چهار نگهبان پشت سر ما و روبروی همسرانمان، تا گفتگو و نگاه هایمان را کنترل کنند.

نگاهم به چهره و چشمان گویای امیر افتاد. اندیشه ای مثل برق ذهنم را روشن کرد. بی خبری او از این یادداشت بعد از اطلاعات سوخته، یعنی محفوظ ماندن آن.

چیزی در درونم زیر و رو شد. نمی دانم آن زوج ها بهم چیزهایی گفتند یا نه.

من تاب نیاوردم، همه چیز در مقابلم تار شد، منگ شدم و بر زمین افتادم. جسمم همراهیم نمی کرد. احساس می کردم هر روز ضعیف تر می شوم. دوباره مرا به تابوت برگرداندند. دوباره پاها بالا، سر پایین و بر عکس. همچنان تکرار. دست هایم لخت و سنگین بود. پاهایم زخمی و دردناک و مرگ، آن حسی بود که از نفس هایم به من نزدیک تر می نمود.

نگهبان نیمه شب به سراغم آمد، هنگامی که داشت قفل در تابوت را باز می کرد پاهایم بالا بودند و به در تابوت تکیه داشتند. فرصت نکردم به حالت معمولی برگردم. در باز شد و پاهایم که ناگهان تکیه گاه شان را از دست داده بودند به صورتش خورد. نگهبان با پشت به زمین افتاد. وحشتش به گونه ای بود که لوله ی اسلحه را به طرفم گرفت و گفت:

- تو به من حمله کردی.

من که بعد از اصابت پاهایم به سر او بر زمین افتاده بودم، بلند شدم و نشستم و مشغول نگاه کردن به اطرافم شدم. نگهبان با عصبانیت چشم بند را بیرون آورد و در حالی که لوله ی اسلحه اش همچنان رو به من بود چشمانم را با چشم بند محکم بست و دوباره گفت:

- تو به من حمله کردی.

با بی حوصلگی گفتم:

- من قدرت و ایسادن سر پام رو ندارم، چه جوری به تو حمله کردم؟

- پس چی شد؟

- من چه می دونم. یکدفعه در رو باز کردی و من افتادم روی سرت. تو چرا اینقدر ترسیدی؟ تو مسلح هستی و من در زنجیر. از چه چیز من اینهمه وحشت داری؟

- بهتره ساکت باشی.

- تو از خودت وحشت داری و از کاری که داری می کنی.

سکوت.

مرا به اتاق قبلی بردند و روی یک نیمکت قهوه ای طاقباز بستند. خوشحال شدم که دیگر به کف پاهایم کابل نخواهند زد. اما حالا به کجایم می زنند؟ توی صورتم؟ به شکمم؟... در این فکر بودم که صدای کوبیدن عصایی بر زمین بلند شد و توجه مرا جلب کرد. عصا؟

صدای عصا به طرفم می آمد، گوش هایم را تیز کردم، یعنی چه؟ یعنی پیر مرد ها را هم آورده اند؟ ولی در میان بچه های سازمان، در آن بخش هایی که من کار می کردم، پیر مرد نداشتیم که حالا بخواهد بالای سر من بیاید. عصا مدتی مکث کرد. معلوم بود پیر مرد در برداشتن گام هایش خیلی نا توان است.

باز جو گفت:

- دِ یالا، زود تر برو! از این ور که کابل نخوردی هنو...

پیر مرد عصا کوبان به طرفم آمد. صدای عصا بالای سرم رسید. برای دیدن پیر صاحب عصا عجله داشتم. کمی چشم بندم را بالا زدند. پیر مرد روی صورتم خم شد. امیر بود. گفت: شهرزاد! چنان یکه ای خوردم که فکر می کنم که نیمکت تکان خورد. تمام وجودم یک پارچه عشق و تمامی عشقم در نگاهم خلاصه شد. از زیر چشم بند نگاهش کردم. پیر مرد دوباره تکرار کرد:

- ما همه اینجا هستیم. اطلاعات سوخته ی تو، بخش کوچکی از اطلاعات ماست. اما واقعاً نمی دونم اون یادداشت کجاست!

- بازجو فریاد کشید:

- بسه دیگه سر نخ نده، شما هر دو عضو سازمان بودین و اطلاعات زیادی دارین. شما باید بدونین در برابر نظام الله هیچ نیستین. شما اگه مردونگی داشتین، نمی داشتین که زناتون تو چنگ ما اسیر باشن. حالا هم تماشا کن چطوری کابل می خوره، اگه مردی نجاشش بده.

کابل بر پشت پنجه هایم فرود آمد. امیر فریاد کشید:

- همه چیز مال من بود. مسئول سازمانی همسرم منم.

بازجو داد کشید:

- این ملعون رو ببندین!

امیر را هم به نیمکت دیگری که در کنار من بود بستند و هم زمان هر دوی ما را زدند. بدون اراده و بی آنکه بدانم چه می کنم خواستم دستم را به سوی امیر دراز کنم. دست هایم بسته بودند. انگشتانم را به طرف او حرکت دادم، بازجو گفت:

- شهرزاد رو بیارین!

مرا پیش او بردند. در حالی که مشت گره کرده اش را روی پایش می کوبید گفت:

- خوب بگو. چی می خوای بگی؟ اگه می خوای یک بار دیگه با شوهرت زندگی کنی بگو.

- هیچی.

- چرا دست تکون دادی؟ درِ یالا بگو.

با مشت بر کف دست دیگرش کوبید. احساس کردم مشت هایش را گره کرده داره عرق می ریزد. به نظرم رسید رنگش کبود شده هر آن ممکن است خفه شود. دوباره فریاد کشید:

- درِ یالا بگو!

- دستمو به خاطر امیر تکون دادم.

با خشم فریاد زد:

- که به خاطر امیر! دیگه هرگز امیری در کار نخواهد بود. اونو می کشم.

- ننگ بر آدمکش!

پاهایش را روی پاهای آماسیده ام گذاشت، با پوتین های بزرگ و سیاه و چرکش، روی پاهایم ایستاد و فشار داد. ورم پایم ترکید، فریاد زدم: پام سوخت.

- کدوم پات؟

پایش را از روی پایم برداشت، بوی گند تنش دور شد. با تیغ موکت بری که همیشه در دست داشت و زندانی را با آن تهدید می کرد از انگشت بزرگ تا قوزک پایم را پاره کرد. آیا در دنیا چیزی غیر از درد وجود داشت؟

- مرگ بر تو، بر رهبر و بر خدایت!

باز هم میله صلیب مانند را آوردند. پاهایم را که از آنها خون می چکید محکم به آن بستند. پاها بالا، سر پایین. لحظه به لحظه وا می رفتم. احساس کردم کمرم شکسته است. صدای خفه ای شنیدم که گفت:

- برادر خون!

و صدای آرام و آهسته ی دیگری که تا آن زمان نشنیده بودم گفت:

- به بهداری منتقل کنید.

دوباره بازداشتگاه

دوباره سلول پشت پرده! برای نگاه داشتن اطلاعات سوخته، که به درد آنها هم نمی خورد، قدرت جسمی ام را تحلیل داده بودم. عفونت پاهایم همچنان رنج می داد. از شکاف چرکین آن، استخوان زرد رنگی پیدا بود، از درد شدیدی که هنگام راه رفتن تمام وجودم را می لرزاند، مطمئن بودم که استخوان شکسته است. به نگهبان گفتم:

- می خوام مسئول بازداشتگاه رو ببینم.

لبخندی زد، فهمیدم فکر کرده است بریده ام. گفتم کور خواندی. دقایقی بعد مسئول بازداشتگاه لای در را کمی باز کرد و پرسید:

- کاری داشتی؟

- بله.

آمد تو، همانجا دم در ایستاد. گفتم:

- من به وضعیت اعتراض دارم. من بیمارم، دکتر، دارو، هوا خوری و وسایل بهداشتی نیاز دارم.

- هوا خوری شما هنو آزاد نی، برای وسایل بهداشتی بازجو باید اجازه بده.

- من از امکانات اولیه زندگی در زندان محروم، من حقوق مشخص شده ای دارم.

- چه حق و حقوقی پیش ما داری؟

من یک زندانی سیاسی ام و طبق قوانین بین المللی حقوقی دارم که شما ملزم به اجرای آن هستید.

- ما زندانی سیاسی نداریم، شما همه تون جنایتکارین.

- ما جنایتکاریم؟ شما اصلاً جرم ، مجرم ، قانون ، دادگاه ، وکیل و حقوق زندانی رو می شناسین؟ من باید وکیل داشته باشم.

- ما برای خدا کار می کنیم.

- خدای شما یک جنایتکاره.

عصبانی شد، در حالی که به طرف در سلول می رفت گفت:

- استغفر الله، ما به شما رحم می کنیم. وگرنه طبق دستورات قرآن مرگ همه ی شما واجبه.

به سرعت بیرون رفت به در قفل زد و زیر لب گفت:

- قدرت خدا هر چی می خورن، زبونشون دازتر می شه.

فردا صبح خودش به سراغم آمد، سعی کرد رفتارش با دیگر پاسداران متفاوت باشد ، صبحانه آورده بود. نان و پنیر غازی شده را به طرفم دراز کرد و گفت :

- بخور و آماده شو برای بازجویی.

نگاهش را ثابت به چشمانم دوخت. چشمانش سبز بود با رگه های سرخ، هر وقت نگاهم می کرد دو کاسه ی سبز، پر از خون در چهره اش می دیدم. سعی می کرد ملایم رفتار کند. البته نمی توانست چون خشونت برای او به کاری روزانه تبدیل شده بود. همچنان که نگاهم می کرد، من داشتم از سرما می لرزیدم، اما نمی خواستم به وضعیتم پی ببرد. بدنم را که از شدت درد و سرما مچاله شده بود، راست کردم. بیرون رفت و با یک لیوان پلاستیکی کثیف برگشت. آن را به دستم داد و گفت :

- حیف نی، اینجوری خودتو از بین می بری؟

بوی لیوان حالم را بهم زد. نتوانستم جای را بخورم. آنرا توی دست هایم گرفتم تا گرم شوم. گفتم :

- شما دارین منو از بین می برین !

- ما برای خدا کار می کنیم.

- من به پتو احتیاج دارم.

با لبخند موزیانه ای گفت :

- سردت شده ؟

- نه ، ولی اینجا فقط یک پتو وجود داره.

با صدای بلند خندید.

نمی خوای بگی سردت شده و داری می لرزی؟

- تو خودت می تونی یک ساعت این جای سرد و تاریک رو تحمل کنی؟

- من چرا؟ تو مجرمی.

- درتفکر شما اندیشیدن به آزادی جرم محسوب می شه. این رو می دونم. پایم را از زیر پتو بیرون آورده نشانتش دادم و گفتم : این مجازات در مقابل چه جرمیه ؟ حتی اجازه ی پانسمان هم نمی دین. کدوم خدا گفته پای منو با تیغ موکت بری پاره کنین؟ کدوم خدا گفته به زن زندونی نوار بهداشتی ندین؟

نگاهش را از پایم برگرفت، دوباره به چشمانم خیره شد و گفت :

- اگه قدرت به دست تو بیفته به جای پا، سر ما رو می بُری.

- یعنی فرقی بین من و تو نیست ؟ من برای اینکه یک رژیم شکنجه گر در کشورم حاکم نباشه، دارم شکنجه می شم. اگه قرار باشه از جا بلند بشم و من هم تو رو شکنجه کنم پس چرا دارم خودمو به کشتن می دم. شما می خواید با شکنجه منو وادار کنین خداتون را به شیوه ی خودتون بپرستم.

- گفتم که ما به شما رحم می کنیم و گرنه طبق دستورات قرآن مرگ همه ی شما واجبه.

- یا خدای شما هم جانیه، یا شما به نام اون جنایت می کنین.

- استغفرالله ، اینقدر گناهای خودتو سنگین نکن، پاشو بیا بازجویی.

سمت راست سلول پشت پرده، یک راهروی باریک بود که با پرده های برزنتی ایجاد کرده بودند و به اتاق کوچکی ختم می شد که بازجو جهت آزار و اذیت زندانی به آنجا می آمد. سوالات آنروز بدون کتک و فحاشی، اما بسیار طولانی و تکراری بود. نیمه شب دوباره بازجویی شدم. باز همان سوالات قبلی تکرار شد. روز بعد قبل از اذان ظهر بازجویی شدم. از من خواستند تمام افراد سیاسی را که از دوران دبیرستان تا لحظه ی دستگیری می شناختم لیست کرده در اختیار آنها قرار دهم و با خدا و اسلام تکلیفم را روشن کنم. من تمام افرادی را که اعدام شده بودند و می شناختم لیست کرده و زیرش نوشتم جنایت رژیم جمهوری اسلامی .

شب از نیمه گذشته بود، با صدای همهمه و کشمکش بیدار شدم ، سر و صدا از سلول آشپزخانه می آمد. در باز شد و یک زندانی را در آن سلول انداختند. گرمب صدای افتادن زندانی مرا از جا پراند. نیم خیز نشستم. زندانی دو دست مشت شده اش را با دستبند محکم به در می کوبید و گاه به دیوار سلول من. این کار دو شبانه روز ادامه داشت. زندانی غذا نمی گرفت ، فریاد می کشید و شعار می داد. یک شب که از دستشویی بر می گشتم او را دیدم

که با دستبند به صندلی آهنی بسته شده بود. مرتب در حال چرت زدن بود و سرش به اطراف خم می شد. نگرهبانی که در کنار او ایستاده بود، خیلی سریع او را از خواب بیدار می کرد. داشتند به او بی خوابی می دادند. زن جوان و سیه چرده ای بود که موهای لخت و سیاهش در اطراف شانه ها پریشان شده بود. روسری اش زیر صندلی افتاده، پاهایش زخمی و پیراهنش را که به رنگ سبز بود پاره کرده بودند. دو روز او را همانگونه در حیاط ، کنار کیوسک نگرهبانی دیدم. یک روز که سر و صدای زیادی در حیاط زندان راه انداخته بود، او را از بازداشتگاه بیرون بردند و دیگر خبری از او نشد.

در بی خبری محض روزگار می گذراندم. از خانواده ام و همسرم خبری نداشتم. در این مدت یک بار حمام رفتم و یک بار پایم پانسمان شد.

یک روز ضربه ای به در خورد و یک زندانی وارد سلول شد. هنوز یک قدم جلو تر نیامده ، رو به نگرهبان کرد و گفت :

- خواهر در را باز بذارین !

روبروی من نشست و سعی کرد خودش را خوش رو و ملایم نشان دهد. با لبخندی مصنوعی گفت :

- سلام من ...

حرفش را قطع کرده بدون اینکه از جایم تکان بخورم همچنان که دراز کشیده بودم، گفتم :

- تو هاجر هستی یا مکی؟

به دیوار تکیه زده زانوهایش را توی بغل گرفته بود، یک عینک ذره بینی ته استکانی به چشم داشت که به زنجیر کلفتی به گردنش انداخته بود وصل بود. یکه ای خورد و ابروهایش را در هم کشید و گفت :

- تو منو می شناسی؟

دست هایم را با آرامش پشت سرم جفت کردم. کمی سرم را بالا بردم و از موضع قدرت ولی با خونسردی گفتم :

- کاملاً ، همه ی خانواده ها تو رو می شناسن. می بینی که من در این سیاه چال دقیقاً تو رو می شناسم، بدون اینکه کسی تو رو به من معرفی کرده باشه. در بیرون از زندان همه مشخصات تو رو دارن. توصیه می کنم برای نجات خودت، همچنان در زندان بمونی و به بردران بازجو کمک کنی.

از شدت ناراحتی سرخ شد، نمی دانست با دست هایش چه کار کند. آستین هایش را به رسم حزب الهی ها تا آرنج بالا زده بود که هر زمان برای وضو گرفتن آماده باشد. سر انجام دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و سعی کرد وانمود کند این حرف ها برایش مهم نیست. شانه بالا انداخت و گفت :

- من به امثال تو کمک می کنم و زندانی ها به خانواده ها دروغ می گن.

- کمک تو برای توبه کردنه و زندانی ها همینو به خانواده ها می گن.

- بازجو منو فرستاده تا تو رو راهنمایی کنم.

- برای توبه کردن؟

- نمی دونم، وقتی رهبری ما به نتیجه رسیده و توبه کرده ما چه حرفی می تونیم بزنیم؟

- اولاً رهبری تو بعد از نزدیک به نیم قرن به نتیجه رسیده و توبه کرده و هیچ ربطی به من نداره . از این گذشته هیچ رابطه ای بین خیانت رهبری و نیروی فعال سازمانی و حزبی نیست.

- تو حتی اجازه نمی دی من تجربه هامو به عنوان یک زندانی به تو منتقل کنم.

- تو در موضع زندانی نیستی . تو دستیار بازجویی ، تجربه های تو برای من فاقد ارزشن . بهترین کمک از جانب تو اینه که هر چه زودتر از سلول بیرون بری.

- من برای کمک ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- دیگه حاضر نیستم بشنوم و چون مایل به ترک سلول من نیستی ، من بیرون می رم، در رو هم که به افتخار تو باز گذاشتند.

نیم خیز شدم ، یک باره از جا بر خاست و با ترشویی گفت :

- نه ، نه من می رم ولی به بازجو چی بگم؟

- هر چه دوست داری.

آن شب را تا صبح در سلولی گذراندم که به اندازه ی طول و عرض خودم بود. از هر طرف صدای فریاد زندانیا به گوش می رسید. سلول پشت پرده یک ماه دیگر مرا در خود نگاه داشت . هر روز خطی به دیوار می کشیدم تا زمان را به یاد داشته باشم. گاه یادم می رفت که خط کشیده ام یا نه. گاه ممکن بود دوبار خط بکشم. سلول آشپزخانه همچنان پر و خالی می شد.

از سلول پشت پرده (سلول وسطی) بیرون که می آمدی وارد راهروی کم عرضی می شدی که سمت چپ آن یک سلول و سمت راست آن یک سلول دیگر بود. روی درها پتو های سیاه ضخیم آویزان بود.

بیرون راهرو به طرف چپ ، حیاط بازداشتگاه و همچنین سایر سلول ها بود که در چند تای آنها زندانیان به طور دسته جمعی زندگی می کردند. این سه سلول – سلول های پشت پرده – در واقع خارج از حیاط بازداشتگاه بودند. در سمت راست این سلول ها راهرویی بود که به پرده های برزنتی ایجاد کرده بودند و همگی شان به اتاق بازجویی ختم می شد.

آن طرف نیز محوطه ی دیگری بود. غذا را معمولاً روزی سه بار می دادند. ولی گاه انفرادی ها را فراموش می کردند. ظرف غذا کثیف ، کیفیت غذا پایین و وجود حلزون در آش بسیار طبیعی بود. غذا که می دادند کاسه به در و دیوار می خورد تا از لای در و بعد از تماس با پتوی چرکین و سیاهی که آویزان بود ، با چپ و راست شدن ، به طریقی به داخل سلول برسد. نان و پنیر صبح را غازی کرده روی پتو پرت می کردند. زندانیانی را که ملاقات داشتند به مقر سپاه پاسداران یا به زندان شهربانی یا زندان بالا (زندان دستگرد) می بردند.

فشارهای بازداشتگاه بعد از بازجویی به گونه ای دیگر شروع می شد. زندانی می بایست کتاب های مذهبی را که بازجو معرفی می کرد، بخواند و خلاصه نویسی کند و تأثیر آن ها را روی خود برای بازجو توضیح دهد. یک روز که چشم بسته در اتاق بازجو بودم ، صدایش را از اتاق مجاور شنیدم که با یکی از زندانیان گفتگو می کرد.

بازجو می گفت :

- حالا توضیح بده ببینم چه کتابی خواندی؟

- چگونه باید مبارزه کرد از دکتر سروش.

- چطور بود؟

- خیلی خوب بود ، این کتاب خیلی روی من تأثیر گذاشت.

- اسم کتابو اشتباه نگفتی ؟

زندانی مکثی کرد و با شک گفت :

- نه درسته !

- یعنی مسلمون شدی؟

- بله.

- خلاصه نویسی کردی؟

- نه ، آخه خیلی کمه . خلاصه اش چیزی نمی شه .

- چطو ثابت می کنی که مسلمون شدی؟

- نماز می خونم .

- فقط نماز می خونی؟

- دعای کمیل می رم .

- اینها کافی نی . بعداً بهت می گم باید چیکار کنی تا گناهات پاک بشه . یک فرد مسلمون نسبت به امام وظایفی داره که باید انجام بده و حالا که امام با ضد انقلاب می جنگه باید از امام حمایت کنه . حالا هر چقدر می تونی سر به سجده بذار و عجز و نابه کن و یادت باشه فقط در اطاعت از مسئولین زندان می تونی مسلمون بودن خودتو ثابت کنی .

فشار های روانی

پس از سه ماه و اندی، مرا به حیاط بازداشتگاه منتقل کردند تا روش فشارهای روانی اختراعی خود را ، روی من نیز پیاده کرده مرا نیز به خیل لشکر " روح الله " بیفزایند. آن بخش از بازداشتگاه سید علی خان را که من توانستم شناسایی کنم به قرار زیر است :

غیر از سه سلول پشت پرده و محوطه های اطراف آن در حیاط بازداشتگاه ، که یک بازداشتگاه موقتی بود ، 9 سلول وجود داشت . ساختمان سلول ها به شکل حرف ال در حیاطی مستطیل قرار داشت .

سلول 1 ، دم در حیاط بازداشتگاه واقع شده بود، بعد از آشپزخانه بود سلول کوچک و نمود و تاریکی به نام آشپزخانه داخل آن در سمت چپ قرار داشت . در این سلول توی آشپزخانه باز می شد و دیوار آن با آخرین سلول پشت پرده مشترک بود . بعد اتاق نگهداری بود که کیوسک نگهداری نیز مقابل آن قرار داشت . بعد سلول های 2، 3، 4 و 5 که دیوار سلول 5 و حمام و دستشویی ها یکی بود . این سلول یک پله پایین تر از دستشویی ها بود . سپس ضلع دیگر زندان شروع می شد . سلول 6 و بعد کتابخانه که به عنوان سلول زندان نیز از آن استفاده می شد . و سلول 7 که در کنار دیوار بلند بازداشتگاه قرار داشت . دیوار غربی از پرده های برزنتی ایجاد شده بود . پرده ها به نظر می آمد محوطه ای را دو قسمت می کنند و باغچه ی کوچکی هم در کنار آن قرار داشت . دو پتو در کنار هم به عنوان زیر انداز و علاوه بر آن یک پتو برای هر نفر گذاشته بودند .

من به شدت بیمار و ضعیف شده بودم و تنها چیزی که سر پا نگاهم می داشت قدرت روحی ام بود. به خوبی می دانستم که اگر یک قدم به عقب بردارم ، آن قدم سر آغاز سقوط و شروع برداشتن گام های دیگر در سرانسیب اضمحلال و خیانت است. زندان های جمهوری اسلامی در دنیا بی نظیر است . زندانی پس از گذراندن دوران وحشتناک بازجویی که انواع و اقسام شکنجه برای به زانو در آوردن او مورد استفاده واقع می شود تازه وارد سخت ترین دوران بازداشت خود که تحمل فشار و شکنجه برای مسلمان شدن است می گردد. در این مرحله زندانی باید کتاب های کهنه و پوسیده را ، که یادگار افکار ارتجاعی قرون گذشته است و غبارسالیان بر چهره دارد ، زیر فشار شکنجه و تهدید های مداوم به مرگ بخواند ، آنها را مرور و خلاصه کند و همگی این اباطیل را به عنوان کتاب مقدس خود بپذیرد. و هنگامی که آنها را پذیرفت ، مرحله ی بعدی و دردناک تر اضمحلال و سقوط او آغاز می شود.

در مرحله ی بعدی است که زندانی باید وارد مرحله ی وحشتناکی شود و در عمل مسلمان بودن خود را ثابت کند. زندانی موظف است دست در دست بازجو و به عنوان دستیار او یکایک مراحل سقوط را تا تبدیل شدن به یک شکنجه گر طی کند و این از دادن گزارش رفتار و عملکرد زندانیان و همکاری با بازجو به صورت کار کردن روی زندانیان برای آماده کردن زمینه ی سقوط شان شروع می شود تا وادار کردن زندانی به توبه کردن، و در رده های بالا ، تا زدن تیر خلاص ادامه می یابد. این امر بستگی به رده ی تشکیلاتی زندانی و مقاومت او دارد.

در دوران بازداشت ما ، زندانیان منفعلی بودند که فقط نماز می خواندند و در مراسم مذهبی شرکت می کردند. آنان در برابر همکاری مقاومت می کردند و البته بستگی به وضعیت تشکیلاتی آنان نیز داشت.

از مسئولان سازمان ها پذیرش چنین انفعالی قابل قبول نبود. زیرا هدف ، شکستن شخصیت سیاسی و مقاوم مسئول در مقابل نیروهای هوادار ، و کلاً تخریب شخصیت سیاسی زندانی است .

چراغ سلول روشن بود ، سرگرم دنبال کردن نوشته های بر روی دیوار بودم . در باز شد و زندانی چاق و قد کوتاهی که موهای زرد و کوتاه داشت وارد شد. صدای نوحه خوان رژیم که از کیوسک نگهبانان پخش می شد و در تمام مدت روز تا نیمه های شب گریه و زاری می کرد. همراه با وارد شدن او ، فضای سلول را پر کرد. حیاط بازداشتگاه در این قسمت بود و زندانیان روزی بیست دقیقه هوا خوری داشتند که در این مدت می بایست ظروف کثیف خود را نیز شسته، ضمناً دستشویی هم می رفتند. اکنون هوا خوری شامل حال من نیز شده بود.

وقتی برای اولین بار بعد از سه ماه و اندی گرمای خورشید را بر تنم احساس کردم چنان به وجد آمدم که بی اختیار خندیدم. این شگفت انگیز ترین احساسی بود که تا آن زمان داشتم . وزش نسیم همراه با ریزش نور، نور زیبا و مهربان، که اکنون بر چشمانم می ریخت و آنها را می آزرده. ابرهای سفید با اشکال مختلف درست مثل تعبیری از زندگی در آسمان جا به جا می شدند. دوست

داشتم سبزه های باغچه ی کوچک کنار دیوار بازداشتگاه را لمس کنم. حس کردم دلم می خواهد سبزه باشم تا سلول های تنم در نوازش عاشقانه ی نسیم خود را رها کنند. به راستی نفس کشیدن در آلودگی اختناق ، برای یک انسان آزاده چقدر دشوار است. دست هایم را کاملاً باز کرده می چرخیدم. به همه چیز چنگ می زدم. به ذره ذره ی هر شیئی که در آن حیاط کوچک محصور در آن دیوارهای بلند وجود داشت عشق می ورزیدم. می رقصیدم، چنگ می زدم، آواز می خواندم و ارکستر بزرگ و شگفت انگیزی از نور، رنگ ، زمین و آسمان همراه با حسرت های بزرگ انسانی همراهی ام می کرد. چقدر خوب بود که روسری، این زندان سیاه سیار، موهای سرم را مخفی نکرده بود تا گیسوی برهنه ام، از نوازش های نسیم محروم بماند.

فریاد نگهبان به خودم آورد. دوست نداشتم به سلول برگردم. دوباره خودم را در آن حالت مطلوب رها کردم. رو به آرامش آبی آسمان، با درونی سبز و پر غوغا، با چشمانی گریزان از نور و لبخندی بر لب. دوباره صدای نگهبان بلند تر از قبل شنیده شد :

- گفتم هوا خوری تموم !

چرخ زده به طرف سلول رفتم. در کلاغ سیاه که نگهبان دانه برایشان می ریخت به سوی آسمان پرواز کردند. درخت های کاج اطراف بازداشتگاه پر از کلاغ بود. آنها گاه بی خیال در محوطه ی هواخوری می نشستند و گاه به پرواز در می آمدند. تا آن زمان کلاغ را آنقدر از نزدیک ندیده بودم. از کنار اتاق نگهبانی گذشتم. صدای نوحه خوانی آهنگران نگهبان را به گریه انداخته بود. داشت همراه او سینه می زد. عجیب بود با اینکه محوطه ی هوا خوری با اتاق نگهبان فاصله ی چندانی نداشت و صدای گوشخراش نوحه خوانی سر تا سر بازداشتگاه را زیر سلطه ی خود گرفته بود، صدا را نشنیده بودم. تنها صدایی که دقایقی چند، پر توان و شیرین در وجودم آواز خوانده بود صدای گنجشک های زیبا بود. وجودم به دشت تشنه ای می مانست که هوا، طبیعت و زندگی را چون قطرات آب به خود کشیده بود و اکنون داشت بر هستی ام نشاط می پاشید. به سلول برگشتم. هم سلولی ام منتظر بود. تعجبی نداشت که به هواخوری نیامده بود. او هر زمان که اراده می کرد می توانست بیرون برود و زیر نور حیات بخش خورشید در کنار نگهبان بنشیند و چای بنوشد. به پشت دراز کشیده بود و یک پایش را روی پای دیگرش انداخته و دست هایش را پشت سرش قلاب کرده بود. رویش به طرف در سلول بود. هنگامی که نگهبان مرا به داخل فرستاد و در را بست، او را دیدم که لبخند دوستانه ای به نگهبان زد. هنوز دقایقی نگذشته بود که مرا برای بازجویی صدا زدند. بازجوی دیگری بود و سعی می کرد بدون پرخاش بازجویی کند. گفت :

- خوب ، رفتی توی حیاط. اوضاع چطوره؟

- کدوم اوضاع؟

- بهر حال حیاط بهتر از سلوله. اونجا دیگه وقت داری خدا رو بشناسی، کتاب بخونی و نماز تو به جا بیاری. یه خیر هم برات دارم. شوهرت هم به راه راست هدایت شده. کاری نکن که از هم جدا بشین.

چرا از هم جدا بشیم؟

- دیگه خودت بهتر می دونی. من دارم با تو با آرامش صحبت می کنم. تو هنوز حالت تهاجمی داری. می خوام کمکت کنم که زندگی تو از دست ندی. تو زندانی زمان شاه بودی؟

- خیر.

- پس اگه زنده بیرون رفتی بپرس ببین چه کار با زندانی می کردن. تو به عنوان یک زن در زندان شاه نمی تونستی روبروی بازجو بشینی و به آرامی، در یک محیط با هم گپ بزنین.

- مگه ما داریم گپ می زنیم؟

- من می خوام بهت فرصت سر به راه شدن بدم. تو فکر می کنی همه ی اینها که نماز می خونن واقعاً مسلمون شده ان. خیر. ما می دونیم واقعاً کی بریده، کی دروغ می گه. ولی همونی هم که دروغ میگه در واقع به خودش کمک می کنه. حالا دیگه خود دانی. همه ی دوستان تو کم و بیش به حقایقی رسیده ان، تو هم انشاالله می رسی.

وقتی به سلول برگشتم از هم سلولی ام خبری نبود. هنگام اذان مغرب با مقنعه ی سفید، وضو گرفته، در حالی که زیر لب زمزمه می کرد "درود بر منتظری امید امت و امام" وارد شد. نمازش خیلی طول کشید. بالاخره سر از سجده برداشت. رو به من کرد و گفت:

- سجاده داری یا بذارم؟

- به سجاده احتیاج ندارم.

- نماز نمی خونی؟

- نه.

- به خاطر مریضی یا اصلاً نمی خونی؟

- اصلاً نمی خونم.

- یعنی هنوز مسلمون نشدی؟

- مگه قراره مسلمون بشم؟

- البته .

- چرا البته؟

- اوه پس هنوز متوجه اشتباهات نشدی.

- کدوم اشتباه؟

- تفکرت.

- چرا فکر می کنی طرز تفکر من اشتباهه؟

- چون تفکر منم بود.

- نه تفکر تو نبود. ژست تو بود.

چادر گل گلی اش را کنار زد و کف پاهایش را نشانم داد.

- ببین!

در کف هر دو پایش دو لکه ی سیاه بزرگ دیده می شد. آهی کشید و گفت :

- من شش بار تعزیر شدم. بیخودی انتخاب نکردم. پس از مدت ها مطالعه به این نتیجه رسیدم.

و با دست به سجاده اشاره کرد. پرسیدم:

- چه مدت مطالعه کردی؟

- شش ماه. من بیرون که بودم تمام آثار مارکس انگلس و لنین رو خونده بودم. تو چی؟

- من تمام آثار رو نه. فقط آنچه در نظر گرفته شده بود.

- خوب پس نمی تونی دفاع کنی.

- مسائلی که در جامعه وجود داره ارتباط مستقیمی با گفته های مارکس و دیگران داره. مسائل جامعه رو که نمی شه نا دیده گرفت.

سجاده را با دقت جمع کرد. مقنعه اش را در آورد. دست توی موهای کوتاهش کرد و گفت :

- تو جزء اونایی هستی که بر اشتباه های تاریخی پای می فشارن و دیگران را هم گمراه می کنن. مثل تو اینجا زیاد بوده. حالا همشون مسلمون دو آتسه شده ان. تو هم عاقبت نماز می خونی. توصیه می کنم هر چه زودتر بهتر.

- به توصیه ی تو نیازی نیست. چون هرگز این کار رو نخواهم کرد.

با لبخند موزیانه ای گفت:

- تو بند می بینمت.

- بله، خانم پری سیما (گلی)

یکه ای خورد. دقیقه ای به من خیره نگاه کرد و گفت :

منو از کجا می شناسی؟

- از بیرون. از خانواده ها. همه چیز رو درباره ی تو می دونم.

- از کدوم جریان هستی؟

- جریان چیه؟

- چه خطی داری؟

- چه فرقی می کنه؟

- خب آدم باید بدونه با چه کسی هم سلولیه.

- اسم من شهرزاده. تو همه چیز رو در مورد من می دونی.

- از کجا می دونم؟ تو فکر می کنی من جاسوسم؟

- اطمینان دارم.

من افتخار می کنم که در خدمت اسلامم.

از آن روز پری سیما (گلی) غذایش را با نگهبانان می خورد و بلند بلند می گفت دوست ندارد با کمونیست ها غذا بخورد. او در مقابل نگهبان ظرف غذای مرا با پا پس می زد و می گفت : " نجاست " و آن را پرت می کرد.

هر کدام از سلول های بازداشتگاه یک پنجره ی کوچک رو به حیاط داشت که آن را مسدود کرده بودند و فقط ده سانت از بالای آن باز بود. در هر سلول بیش از شش نفر زندانی وجود داشت. در این دوران اکثر زندانیان بازداشتگاه از هواداران سازمان ما بودند. پری سیما، یکی از توابعین معروف بازداشتگاه ، به قول خودش از مسئولان رده بالای یک حزب سیاسی بود. وقتی از گذشته ی خود حرف می زد سرش را بالا می گرفت و تمام چهره اش به وجد می آمد. وقتی از مسئولیت هایش می گفت : چشمانش برق می زد و صورتش گل می انداخت. می گفت : " کار کردن با یک جریان سیاسی صرف نظر از اشکالات اساسی اش، خیلی مطلوب بود. چقدر کتاب خوندم، چقدر مسافرت رفتیم. هیچ وقت هیچ چیز برای خودمون نخواستیم". پس از ادای این جمله کسل شد، سری به افسوس تکان داد و اضافه کرد: " اشکال کار هم در همین بود. تازه داریم زندگی کردن را یاد می گیریم. اول خودمون بعد دیگران، در واقع حالا می فهمم چه عمری را تلف کرده ام. "

سومین روز بود که با پری سیما که زندانیان او را به اسم گلی می شناختند و به همین نام هم صدایش می کردند هم سلول بودم. یک غروب سرد زمستان بود. او لم داده بود و طبق عادتی که داشت، یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و دست ها را به پشت سرش قلاب کرده بود. ناگهان متوجه شدم یک دستمال کاغذی مچاله شده از پنجره به داخل سلول افتاد. هر دو به سرعت

برای برداشتن دستمال نیم خیز شدیم. دستمال را او برداشت و نوشته اش را خواند. اخم هایش در هم رفت. دستمال را در مشت فشرد و مشت گره کرده اش را بر پیشانی گذاشت و در حالی که دوباره لم می داد گفت :

- برای توست و جالبه که در دی ماه یا آذر ماه افتاده.

- آگه مال منه پس چرا تو خوندی؟

- فکر کردم مال منه.

- مگه با کسی ارتباط داری؟

- نه .

- پس چرا می گی ؟

- فکر کردم شاید کسی خودش خواسته برای من پیغامی بده.

- حالا بده ببینم چی نوشته بعد بهت می دم آگه خواستی به بازجو هم بدی، بده.

- کی خواسته به بازجو بده. تو هم که همش در ذهنیات خودت دست و پا می زنی. بیا بگیر.

دستمال را به من داد. روی دستمال شانزده ستاره با تبریک شانزده آذر بود. خطش را شناختم. عجب شهامتی ! از کنار کیوسک نگهبان.

آن قسمت از دستمال را که نوشته شده بود جدا کردم و جویدم و بعد بقیه ی دستمال را به او دادم.

- می تونی به بازجو نشون بدی.

طاقت نیاورد. لحظه ای بعد چند ضربه به درزد و از سلول بیرون رفت و دیگر بازنگشت. بعد ها در زندان دستگرد (بند عمومی زنان) مسئول کتابخانه شد.

آن شب با رعایت کلیه ی مسائل مرا به دیدار بازجو بردند. وی بعد از فحاشی و زدن چند سیلی به صورتم رو به زندانبانان کرده گفت :

- این زندانی، بیست و چهار ساعت باید سرپا باشد. انشا الله خدا اجرتون می ده.

هنوز صدای پای بازجو را که دور می شد می شنیدم. هر دو نگهبان مشغول پچ پچ بودند. چهار زانو روی میز نشستم. نگهبانان تلاش کردند بلندم کنند.

- تو نباید بشینی!

- من می شنیم.

- بازجو گفته باید سر پا باشی. خواهر فرزانه ، برادر بازجو را صداش کن !

- بازجو یک آدم کش بیشتر نیست.

- معلوم می شه.

صدای بازجو از ته راهرو شنیده شد که چون حیوان درنده ای نعره می زد و می گفت :

- این، این خیلی یاغیه. باید گردنشو شکست. باید بلایی سرش آورد که بیاد و التماس کنه. به این سادگی ها ولش نمی کنم.

وقتی کنارم قرار گرفت فریاد کشید.

- چه کسی به تو گفته بشینی؟

- خودم.

- یک خودتی بهت نشون بدم که اگه زنده موندی هر وقت یادت بیاد تنت بلرزه. درِ یالا پاشو بریم.

مرا سوار یک ماشین باری کردند. خسته بودم. خسته و گرسنه، احساس ضعف و بی حالی می کردم. نمی دانستم چه چیزی در انتظارم است. ولی آنقدر خسته و گرسنه بودم که فکر می کردم

هر چه باشد قدرت تحملش را نخواهم داشت. رسیدن به مقصد و سر و صدا و رفت و آمد ها فکرم را از گرسنگی دور کرد. از یک راهرو گذشتیم. از یک طرف راهرو بوی دارو و از طرف دیگر بوی غذا به مشام می رسید. فکر می کنم دو راهروی دیگر را پشت سر گذاشتیم. از پله ها پایین رفتیم و وارد زیر زمینی شدیم. زندانبان دسته کلید را از جیبش بیرون آورد. صدای بخورد کلید ها بهم بلند شد. قفل را باز کرد. یک چفت بزرگ را به عقب کشید. در را باز کرد و مرا به داخل هل داد و در را بست. بوی خیلی بدی می آمد. بوی گندیدگی و تعفن شدید. بوی بدی که فضا را آکنده بود به قدری قوی بود که فکر کردم همین الان دل و روده ام از دهانم بیرون خواهد ریخت. از زیر چادر با دست بینی ام را گرفتم. صدای ناله و شلاق با هم به گوش می رسید. ناله ای از گلوی آدم شکسته ای شنیدم: " می خوام حرف بزنم". صدایی خُر خُر مانند بود که از ته گلو ادا می شد. نگهبان را صدا زدم. جوابی نیامد. با یک حرکت سریع چشم بندم را بالا زدم. نگهبانی پشت من ایستاده بود و داشت زنجیر دست یک زندانی را درست می کرد. دستش را از میان حلقه ی انتهایی تازیانه رد کرده بود و خود تازیانه از آرنجش آویزان بود. برای اولین بار در طول بازداشتم بر تنم لرزه افتاد. فقط حس مسئولیت بود که در آن لحظه به من توان ایستادن می داد. به سرعت به اطرافم نگاه کردم. در سه اتاق شکنجه زندانیان از میچ دست ، بهم دستبند چپانی خورده و آویزان بودند. به طوریکه گاهی نوک پنجه های پایشان با زمین مماس می شد. نگهبان مواظب بود و اگر کسی خوابش می برد با شلاق بر سرش می زد. به نظرم رسید بعضی از آنان بیهوش هستند، چون سرهایشان هر بار به طرفی خم می شد و قدرت کنترل آن را نداشتند. لباس های همگی شان پاره بود و اثر شلاق بر تن شان، شیارهایی از زخم باقی گذاشته بود. در آن لحظه در حالی که منتظر دار کشیدن خودم بودم با خود پیمان بستم اگر زنده بمانم سرگذشت دردناک همگی شان را افشا کنم و پیام انسانی شان را به گوش مردم برسانم.

نگهبان زنجیر دست زندانی را سفت تر کرد و با مشت محکم بر کتفش کوبید. چشم بندم را پایین کشیدم. بغضم ترکیب و با صدای بلند گریه سر دادم. اشک هایم از زیر چشم بند روی گونه هایم می چکید. در دلم طوفانی بر پا بود. نگهبان روبرویم ایستاد. پوتین ها و شلاقش را از زیر چشم بند می دیدم. داشت با شلاقش بازی می کرد. صدای گریه ام هر لحظه بلند تر می شد. نگهبان با شلاق محکم بر سرم کوبید و با صدای بلند خندید. از میان خنده هایش شنیدم که می گفت :

- کتک نخورده گریه می کنی. کله شق. مقاومت تموم. اون بزرگترات نتونستن مقاومت کنن، تو که چیزی نیستی. شوهرت، خیر داری ازش؟ با همه ی اون ادعا یک ساعت تحمل نکرد. اونوقت تو... هه هه هه، که یک زن بیشتر نیستی، دماغتو اگه بگیرم جونت در می آد.

در باز شد، نگهبانی به داخل آمد. دهانش پر از غذا بود. در حالی که غذا را می جوید گفت :

- برادر باز جو گفتش بازم بهش مهلت می دم.

چهار شنبه سیاه

صبح یک چهار شنبه بود. نگهبانان به سلول ها حمله کردند. همه ی ما را چشم بند زده پشت سر هم ، به داخل یک سالن بردند. نشستیم و منتظر ماندیم. از پشت سر صدای بازجو بلند شد که با گفتن " به نام خدا" شروع به صحبت کرد.

- شما همه زندانیان بازداشتگاه اینجایی. کارهای که بعضی از شما می کنن، شیطنت های موزیانه، اسم گذاشتن روی برادران و خواهران پاسدار و توابعین و شوخی های جلف معصیت داره و پرونده ی شما رو سنگین تر می کنه. ما از همه چیز با خبریم. الان اطرافتون پاسداران مسلح و ایستادن. مقابلتون یه میز که روی آن یه ضبط صوته و گفته های شما رو ضبط می کنه. چنانچه حقیقت رو نگین هیچ رحمی به شما نمیشه. این یه بازجویی عمومیه. برای سنجش صداقت شما. یکی از خوداتون از میان همین جمع حقایقی رو می گه که پشتتون می لرزه. حالا هر کی خودشو معرفی کنه و هر چی از خودش و دیگران داره بگه. قبل از اینکه یکی دیگه از خوداتون بگه. مجازاتتون کم تره. همه ی ارتباط های توی بازداشتگاه باید نوشته بشه.

همه خودمون را معرفی کردیم ولی چیزی برای گفتن نداشتیم.

بازجو گفت :

- حالا خواهر نسرين ج اعترافات تكان دهنده ای می کنه.

منظور بازجو از شیطنت اسم گذاشتن روی نگهبانان توابعین بازداشتگاه بود که زندانیان با دقت و تناسب آنها را انتخاب کرده بودند و به کار بردن آنها باعث تفریح و سرگرمی می شد و از آنجایی که این نام گذاری های طنز آمیز بر دیوارها هم نوشته می شد به همه ی زندانیان منتقل می گردید.

باری نسرين ج به صدا در آمد. این زندانی که ظاهراً توابع بود گفت :

- من اعتراف می کنم. البته در کمال سلامت و به میل خودم. من تا کنون به دروغ توبه کرده بودم. ولی امروز صادقانه بریده ام. بچه ها من همه چیز را گفته ام.

گویا نسرين دو پیغام کوتاه برای زندانیان رد و بدل کرده بود. بعد نسرين شروع به صحبت کرد که " بچه ها دست بردارید. شما کتاب های زندان را سه خط در میان می خوانید و بهم رله می کنید. برای خواهر برادر های دلسوز اسم می گذارید و می خندید. دست بردارید، آخر تا کی باید در زندان باشید؟ اگر کمی برخوردهایتان خوب باشد همه به زودی آزاد می شوید. بچه ها من متنبه شده ام."

اعترافات جدید نسرين با عذر خواهی و طلب بخشش از بازجو و سایر پاسداران تمام شد. بعد از آن به هر کدام از ما یک بسته برگ بازجویی دادند که اطلاعات نداده و تمام کارهایی را که در بازداشتگاه کرده ایم بنویسیم و تأکید کردند تا زمانی که همه چیز را ننویسیم بازجویی تمام نخواهد شد. هنگام شام بازجویی تمام شد. یک روز تمام چشم بند زده نشسته بودیم. چشمان مان پشت چشم بندهای تنگ به شدت درد گرفته بود. از فردای آن روز جا به جا کردن زندانیان شروع و ملاقات برای همه به طور کامل قطع شد، جز برای نسرين. زندانیان به دلیل زجر و شکنجه ای که یک روز تمام، همگی تحمل کرده بودند اسم آن روز را "چهارشنبه ی سیاه" گذاشتند.

گرچه بازجو بعد از آن روز، وعده ی آزادی سریع به نسرين داد، اما دو سال بعد او را در زندان دستگرد در بند عمومی دیدم. شنیدم یک بار بازجو سرش داد کشیده بود که "از کجا بدونم این بار واقعاً توبه کردی؟"

... و در اینجا دختران نمی میرند

بعد از جا به جا شدن و آشنایی با هم سلولی جدید، نوبت حمام به من رسید. به خاطر نداشتن چند روز از آخرین باری که حمام کرده بودم گذشته است. از روز دستگیری، این دومین بار بود که به حمام می رفتم. موهای سرم به هم چسبیده بود و بو می داد. پوست تنم خارش داشت. ملاقاتی نداشتیم و لباس و وسایل بهداشتی در اختیارم نبود. هم سلولی ام یکی از لباس های خودش را به من داد. بعد از مدت ها از این لحاظ به رفاه کوچکی دست یافتیم. هم سلولی ام زنی مهربان و خوش چهره بود و توانسته بود تحصیلاتش را در رشته ی ادبیات به پایان برساند. سه سال پیش دستگیر شده بود. یک شب پاسداران به منزلش ریخته بودند و شوهرش فرصت پیدا کرده بود از پنجره فرار کند. دیگر از او خبری نداشت. دوست نداشت درباره ی فعالیت های سیاسی اش حرف بزند. می گفت آنچه در زندان مهم است زندانی و زندانبان است. سی و نه سال داشت. ولی بیشتر نشان می داد. چهره اش تکیده اما دارای روحیه ی عالی بود. دیگران را امیدوار می کرد اما تشویق نمی کرد. یک هفته بعد از اینکه با هم، هم سلولی شدیم از من پرسید:

- تو می خواهی چه کار کنی؟ دادگاه را می گم.

- من به دفاعیه نوشتم که می خوام اونو بخونم.

دراز کشیده بود. دست هایش زیر سرش قلاب بود. روبروی پنجره بود. از پنجره خطی از نور به درون می تابید. او غرق در تفکر به آن خط نور خیره شده بود. با شنیدن حرفم، یک دفعه خیز برداشت. به سرعت بلند شد و نشست. رو به من کرد و گفت:

- تو دیوونه ای!

- با تعجب پرسیدم چرا؟

رویش را از من برگرداند. سری به علامت تأسف تکان داد. لحظاتی به سکوت گذشت. به آرامی گفت:

- واقعاً باید برای شما جوونا متأسف بود.

- آخه چرا؟

- چرا؟ تو گفتی دفاعیه رو در کجا می خونی؟

- تو دادگاه.

- منظورت همون بیدادگاهه که تو رو می برن؟

دست هایش را دور زانویش حلقه کرد. پاهایش را تکان داد. احساس کردم از حرفم کلافه شده. درست فکر می کردم چون با حالت عصبی گفت:

- تو خیلی بچه ای. البته می بخشی که با صراحت باهات صحبت می کنم. ولی آخه تو فکر می کنی این دوران، دوران دفاعه؟

- پس دوران چیه؟

- نمی دونم. اما دوران دفاع نیست. یه راه بهتری پیدا کن.

- راه بهتر چیه؟

- خودت پیدا کن.

خودش را عقب کشید. به دیوار تکیه داد. باریکه ی نوری که از پنجره می آمد درست روی صورتش بود. گفتم:

- نمی فهمم. منظور شما چیه؟ وقتی شما راهی رو رد می کنین باید راه دیگری رو ارائه بدین. چه پیشنهادی دارین؟

چشمانش را تنگ کرد و به من خیره شد. احساس کردم می خواهد به زوایای مغزم نفوذ کند. به چشمانش نگاه کردم. سبز بودند و در آن سلول تنگ نور، جنگل های شمال را برایم تداعی می کردند. حتی بوی دریای خزر و ساحل نمناک آن را حس کردم. همانطوری که داشت نگاهم می کرد، با دست علامت داد که آهسته تر صحبت کنیم. چهره اش را به چهره ام نزدیک تر کرد. یاد مادرم افتادم. مادرم هر وقت می خواست رازی را با من در میان بگذارد حتی اگر در اتاق تنها بودیم آنقدر صورتش را به صورتم نزدیک می کرد که دماغ مان به هم می خورد. آن وقت هر دو می خندیدیم. با صدای هم سلولی ام، از خاطرات گذشته جدا شدم و دوباره به سلول برگشتم. هم سلولی ام داشت قاطع و صریح می گفت :

- آخه دختر تو فکر می کنی کجایی؟ در یک دادگاه صالح و عادل، یا در یک دادگاه تفتیش عقاید قرون وسطایی؟ تو فکر می کنی اگه دادگاه صالحی در این رژیم می تونست وجود داشته باشه تو الان اینجا بودی؟ تو فکر می کنی در حضور مردم و هیأت منصفه، همراه با وکیل محاکمه می شی که می خواهی دفاعیه بخونی؟ دختر جان در این رژیم و در این برهه از زمان، قضاوت نشسته دشمن توست نه یک قاضی عادل و بیطرف. این محاکمه برای نابودی توست، نه برای اثبات اتهام. اگه تونستی از اینجا جون سالم به در ببری، برو مطالعه کن ببین چه تشابه عجیبی بین محاکمات رژیم اسلامی و دادگاه تفتیش عقاید قرون وسطی وجود داره. دادگاه ها عیناً مثل همدیگه هستن. اینجا تو رو می برن توی یه اتاق کوچیک نصف این سلول. در رو محکم می بندن که مبادا تو، دست بسته ، از پنجره ی طبقه ی پنجم یا ششم خودت را بندازی پایین. بعد روبروی تو یک آخوند پیر احمق به نام حاکم شرع می شینه که بیشتر به یک مترسک شباهت داره تا قاضی، و یک منشی بدتر از خودش به نام مجری احکام الهی. همین و همین. برای زندگی و یا مرگ تو اونا قبلاً و در ارتباط با منافع خودشون تصمیم گرفته ان. هرچی تو بگی در اون اتاق در بسته محو و نابود می شه. تنها چیزی که باقی می مونه و از اون اتاق بیرون می آد حکم اونهاست. حکمی که اون پیر مرد بی سواد صادر می کنه و سرنوشت تو رو رقم می زنه. کسی نمی فهمه تو چی گفتی و اونا چی شنیدن. حتی خود اونها نمی تونن بفهمن تو چی گفتی. اگه اون ابله می فهمید، تو رو به جرم اونچه حق اجتماعی توست محاکمه نمی کرد که !

من ، مات و مبهوت، چشم بر چهره ی آگاه و مهربانش دوخته بودم و به حرف هایش گوش می کردم. او ادامه داد:

- تازه، بیرون شایع کرده ان که زندانیا همه به حقیقت اسلام رسیده ان و تواب شده ان. نمایشای تلویزیونی هم در اثبات این ادعا تهیه و مرتب پخش می شه. می گن امام برای اینکه زندانیا به بهشت برن دستور اعدام می ده چون توبه به تنهایی برای بهشت رفتن کافی نیست. حالا فهمیدی؟ اونا به راحتی حتی در پرونده ی تو دست می برن و در تبلیغات خودشون از تو یک تواب می سازن و نمی ذارن کسی از پافشاری تو در عقیده و آرمانت مطلع بشه. یعنی ظرفیت این رو ندارن که تو از چیز دیگه ای بجز اسلام دفاع کنی.

خواستم چیزی بگم. اما او با حرکت دست مرا به سکوت دعوت کرد و چنین ادامه داد:

- صبر کن هنوز حرفم تموم نشده. مسأله‌ی مهم دیگه‌ای هم وجود داره. این رو بدون که اونا به فکر آخرت تو هم هستن و اگه محکوم به مرگ شدی باید آلوده به گور بری. گویا از نظر اسلام اعدام به دخترا تعلق نمی‌گیره و چنانچه دختری اعدام بشه به بهشت می‌ره و اینا برای آخرت دخترا هم برنامه دارن، و مطمئن باش در اینجا دخترا نمی‌میرن بلکه ابتدا مورد تجاوز قرار می‌گیرن و بعد کشته می‌شن.

این قانون، جرم، جنایت، مجرم و همه چیز رو در ارتباط با منافع خودشون می‌سنجن. جرم چیزیه که وضع موجود رو تهدید کنه. و مجرم کسی ست که اینا رو قبول نداشته باشه. دقیقاً مثل دادگاه‌های تفتیش عقاید. در جلسات اونا هم غیر از دژخیم و منشی و قربانی کس دیگه‌ای نبود. دژخیم از قربانی می‌خواست که برای رسیدن به خدا و برای اینکه در آخرت جایی داشته باشه توبه کنه. دژخیم می‌گفت: " همه‌ی کفار باید زنده در آتش بسوزن " و می‌دونی چقدر انسان آزادیخواه در آتش سوختن. اونا توابین رو نیروی مسیح می‌خوندن و اینا نیروی روح الله. تشابه بسیار نزدیکیه. در هر دو دادگاه، متهم به جرم اعتقاد محاکمه می‌شه. از آن زمان تا کنون این روند ادامه داره. این رژیم روش نمی‌شه وگرنه مراسم اتو دافه (8) به راه می‌انداخت. گرچه فرقی نمی‌کنه، وقتی انسانی رو به جرم عقیده و اعتقاد می‌کشن نوع کشتن دیگه تفاوتی نداره.

صدای پای شنیدم. از همدیگر فاصله گرفتیم. در باز شد و نگهبان نگاهی به ما انداخت. عادی سازی کرده هر کدام در گوشه‌ای نشستیم. نگهبان مزورانه پرسید:

- کاری ندارین؟

هم سلولی ام که اسمش ثریا بود به علامت نفی سری تکان داد. نگهبان در را بست. اما دقایقی همچنان پشت در ایستاد. ثریا توی سلول قدم می‌زد. وقتی از دور شدن نگهبان مطمئن شد کنارم نشست و گفت:

- بهر حال هر طوری که در توان داری اقدام کن. ولی این رو بدون، با هر جمله‌ای که بگی پرونده ات سنگین تر می‌شه و خودت با دست خودت، به ادامه‌ی اسارتت کمک می‌کنی. سیاست یعنی شگرد. فردا ده سال حکم می‌گیری و بعد از ده سال هم که آزادت کردن منت می‌ذارن که عفو کردیم.

- عفو مشروط رو من هرگز قبول نمی‌کنم.

- یعنی چه؟ چه شرطی؟ منظورت اینه که اگه ده سال حکم گرفتی بعدش هم حماقت کنی و بمونی اینجا؟ مگه هدف تو فقط زندان افتادن بوده؟

- شرایط عفو، خواندن یا نوشتن انزجار نامه ی سازمانی ست . مصاحبه ی ویدئویی و تعهد همکاری.

- من معتقدم سازمان های سیاسی باید زیرکانه تر از رژیم اسلامی با این مسأله برخورد کنند. من نمی دونم تاکتیک سازمان ها در زندان چیه؟ و یا اصلاً تاکتیکی دارن یا نه؟ ولی همیشه هم این طوری که تو می گی نیست. گاهی عفو می دن می گن برو. البته آزاد کردن زندانی از روی حساب کتابه. جمهوری اسلامی در کارش استاده. ولی نه ، من معتقدم اگه نیروی توابین نبود رژیم در این کار موفق نمی شد.

به رگه ی زیبای نور که حالا داشت کم رنگ می شد خیره ماند. دستش با زنجیر طلایی که به گردن داشت بازی می کرد. هر از گاهی آن را به دندان می گرفت و آه می کشید. صدای اذان مغرب بلند شد. گفتگویمان را قطع کردیم. فردای آن روز مرا صدا کردند و از آن سلول بردند. دیگر هرگز ثریا را ندیدم.

بعد از جدا شدن از ثریا، چندین شب پی در پی ، مورد بازجویی قرار گرفتم. بازجو معمولاً نیمه های شب برای بازجویی می آمد. یک شب به من می گفت :

- هنوز تصمیم نگرفتی کتاب بخونی؟

- چه نوع کتابی باید بخونم؟

کتابای اسلامی.

- چرا باید کتابای اسلامی بخونم؟

- برای اینکه آگاه بشی. برای اینکه یه ذره شعور توی کله ی پوکت بیاد. برای اینکه آدم بشی. آدم.

- من به خاطر آگاهی اینجا هستم و شکنجه می شم.

- مگه تو شکنجه هم شدی؟

- شاید شکنجه های شما اسم دیگه ای هم داره؟

- نه، ولی اینکه تو شدی شکنجه نیست. در شکنجه رو هنو ندیدی.

- به حال من اهمیتی نداره.

- می خوام اسطوره بشی؟

- می خوام خودم باشم.

- به زن کمونیست.

- در نظام الله چنین چیزی نیست. سازمان رو چی؟

- سازمان رو به دلیل سیاستی که با شما داشت دیگه قبول ندارم. برای اینکه شماها، همه مثل هم هستین و خط امام یعنی جمهوری اسلامی.

- آهان پس تو فکر نمی کنی سیاست سازمان هایی که از ما حمایت می کردن تا میون مردم جایی پیدا کنن تاکتیک بوده؟

- من از همین اتاق شکنجه علیه سازمانی که از شما حمایت کرده فریاد می کشم.

- الان نظرت چی چیه؟

- باید مطالعه کنم. من یک فرد سیاسی ام.

- اولاً که ما سیاسی نداریم. ثانیاً اگه بخوای ما در اختیارت می داریم.

- چه چیزی؟

- نشریه هایی که می خوندی.

- اگه سیاسی ندارین پس نشریه چیه و برای چی به من می دین؟

- اینا رو نشریه نمی گن. اینا رو ورق پاره هایی می گن که ارجیف می نویسن.

- حتی زمانی هم که از نظام شما حمایت می کردن اراجیف می نوشتن؟

- زبونت خیلی درازه، مواظبش باش، زر زیادی هم نزن.

من حرف خودم را تکرار کردم.

- گفتم زر زیادی نزن. من زبونت رو قیچی می کنم.

- قدرت شنیدن حرف های خودت رو، از زبون دیگری نداری.

- بالاخره این گروهک ها، به حقانیت نظام رسیده بودن یا تاکتیک بود؟

- زمانی جواب می دم که ماهیت سیاسی منو به رسمیت بشناسی.

- تو یک نفر تبهکاری. یک گروهکی یی.

- از اونجایی که شما سازمان های سیاسی رو گروهک می گین باید بگم که اون سازمان ها به حقانیت رژیم نرسیده بودن. اونا اشتباه می کردن. حقانیت نظام شما جنایتیه و این نظر شخصی منه.

- تو کوچک تر از اونی که نظر بدی. تو بایست در همین بازداشتگاه باشی . ما بندی برای تو نداریم.

- فرقی نمی کنه. زندان زندانه.

- عقاید تو مخربه. با تو باید مثل یک غنیمت جنگی برخورد بشه تا در هم بشکنی.

- تحمل حرف و نظر دیگران رو نداری و این یعنی فاشیزم.

به شدت عصبانی شده بود. در اتاق به سرعت قدم می زد. من نشسته بودم با چشم بسته رو به دیوار. با حالتی عصبی گفت:

- تو شایسته ی حرف زدن نیستی. با تو باید با زبون پوتین حرف زد.

ضربه ی محکمی به پشتم زد. سرم به دیوار خورد و ستون فقراتم به شدت درد گرفت. در حالی که زبانم از شدت درد داشت بند می آمد گفتم :

- برای اینکه زبون دیگری نمی شناسی.

لگد دیگری زد. فریاد کشیدم. بیرون رفت. از جایم برخاستم، با فریاد گفتم :

- حق نداری بزنی !

فریادم در راهرو پیچید. در آهنی باز شد. صدای قدم هایش، که محکم بر زمین می کوبید با فریاد من در هم شد. با عصبانیت گفت :

- چی چی می گی ؟ هر روز که صدات بلند تر می شه.

به تنگ آمده بودم. تصمیم گرفتم در همان لحظه وضعیت خودم را روشن کنم. فریاد زدم:

- مرگ بر فاشیزم!

چند سیلی پی در پی به صورتم زد و گفت :

- دوست دارم برای همیشه خفت کنم.

- مرگ بر جلاد!

پی در پی فریاد می کشیدم و شعار می دادم. کلافه شده بود. گفتم :

- هر چی می خوای بگو. نگو نمی شه حرف زد. عریده بکش. شعار بده! تو که حرف نمی زنی، شعار می دی. بده، آزادی از هفت دولت. د بگو ! باز هم بگو آزادی نیست ، تا فردا صبح مهلت داری. من از این ساعت بهت آزادی بیان می دم.

- تو کی هستی که به من آزادی بدی؟ کدوم آزادی؟ تو مسلحی، ولی من چشم بسته و در زنجیرم. پس چشمای منو هم باز کن و به من هم سلاح بده.

- د بگو اعلام جنگ مسلحانه می کنی. د بگو تا نشونت بدم. من هرگز نمی دارم تو زنده از زندان بیرون بری. اونقدر نگهت می دارم که موهات مثل دندونات سفید بشه. البته اگه دندونی برات باقی بمونه.

برای سومین بار مرا به صلیب بستند تا تعزیر کنند. بازجو گفت :

- انگار از تعزیر خوست اومده. تو فکر نمی کنی اونایی که چیزی سرشون می شه چرا تن به تعزیر نمی دن؟ برای اینکه از عواقبش با خبرن. حالا چند تاش رو بهت می گم. به کلیه هات فشار می آد و در آینده اونا رو از دست می دی. به پرده ی چشمات آسیب وارد می شه. کمی که پا به سن گذاشتی راه رفتن برات دردناک می شه. وکلی بیماری عصبی پیدا می کنی. بقیه اش رو بیرون که رفتی می تونی پرسی.

سومین تعزیر را تحمل کردم و برای تنبیه به سلول کوچکی با شرایط بسیار بد فرستاده شدم. روزی دو بار حق استفاده از دستشویی داشتم که گاهی هم یادشان می رفت. غذایم خیلی کم و نامناسب بود. برای گرفتن صابون و حق استفاده از دستشویی دو روز اعتصاب غذا کردم. در پایان هفته زندگیم رنگ دیگری به خود گرفت. پس از یک بازجویی طولانی جایم را تغییر دادند.

